

کند و کاو در سنتز نوین

پرسش و پاسخ با رفیق م . پرتو

عنوان: کند و کاو در سنتز نوین

نویسنده : م . پرتو

ناشر: حزب کمونیست ایران (مارکسیست – لنینیست – مائوئیست)

چاپ اول، تابستان ۱۳۹۰ (این مجموعه قبلا در شماره های مختلف نشریه حقیقت منتشر شد.)

آدرس تارنما: www.sarbedaran.org

فهرست مطالب

- ۱ - ماتریالیسم تاریخی و ضرورت سنتز نوین ۴
- ۲ - آیا مارکس جبر گرا (دترمینیست) و غایت گرا (تله ئولوژیست) بود؟ ۱۰
- ۳ - علم، ایدئولوژی و تفاوت ها ! ۱۶
- ۴ - جایگاه استراتژیک پرولتاریا و کمونیسم به عنوان علم رهایی جامعه ۲۳
- ۵ - دولت، ایدئولوژی و دیکتاتوری پرولتاریا ۲۹

ماتریالیسم تاریخی و ضرورت سنتز نوین

□ آیا تئوری انقلاب کمونیستی که مارکس بر پایه ماتریالیسم تاریخی جلو گذاشت، اتوپی نبود؟

■ قبل از هر چیز لازم است تاکید کنم که جهان کماکان نیازمند تغییر انقلابی است. این واقعیت مرتباً در شعار «جهان دیگری ممکن است» تکرار می شود. آیا باید به این شعار به صورت یک اظهار نظر اخلاقی نگاه کنیم یا اینکه نشانه ی آن است که تضادهای جهان راه حل می خواهند؟ آیا این بیان آرزوی ماست که کاش بشر راه و روش دیگری برای زندگی داشت یا اینکه جهان موجود دارای تضادهایی است که راه حل می طلبد. جهان سرمایه داری به طرز غیر عقلایی زندگی انسان ها را تلف کرده و مردم جهان را در رنج و محنت بی شمار و بی انتها فرو می برد. خیر! ما کمونیست ها یک طرح ذهنی خیالی را به واقعیت تحمیل نمی کنیم و تئوری مارکس، اتوپیایی نیست. تضادهای امروز جامعه ی بشری در نتیجه ی روند و تکامل تاریخ، در صحنه قدعلم کرده اند و باید حل شوند. آیا این تضادها آگاهانه حل خواهند شد یا اینکه بطور خودبخودی و افتان و خیزان به حیات ادامه خواهند داد؟ جواب مارکس، جواب به تغییرات جهانی - تاریخی بود. انقلاب بورژوائی صورت گرفته بود، مبارزات پرولتری سربلند کرده بود و مبارزات دیگری ظهور کرده بودند. همه ی اینها نشانه های مشکلات اقتصادی و اجتماعی جهان در اروپا بود و نشانه ی آن بود که این مشکلات با فلسفه بافی های ایده آلیستی غیرقابل حلند. بشر نه از طریق نوستالژی نه با رجوع به اخوت مذهبی نمی توانست پاسخی به معضلات آن دوره دهد. لحظه ای از تاریخ بود که بشر درگیر جستجو برای برون رفت از آن اوضاع شد. پرولتاریا، متفکرین رادیکال زمان را بیدار کرد که بطور جدی تر به جهان بنگرند. بنابراین به یک معنا پرولتاریا، جستجو برای راه حلی واقعی را به زور به روی صحنه راند. آیا از آن زمان تاکنون این جهان بطور

اساسی تغییر کرده است؟ خیر. تغییر اساسی نکرده است، بلکه تضادهای آن پخته تر و حادثر شده اند و ماهیت خود را بهتر و روشنتر از گذشته آشکار کرده اند و جوانب دیگری را در آن رشد داده اند.

در زمان مارکس تلافی واقعیت و مبارزات فکری گره گاهی را بوجود آورد. یک رشته مسائل یکجا جمع شدند. این توضیحی است برای آن که ماتریالیسم تاریخی چرا و چگونه به مثابه ی علم تکامل اجتماعی نطفه اش بسته شد. بنابراین طرح انقلاب کمونیستی مارکس اتوپيائی نبود. البته در آن زمان و قبل از مارکس طرح های اتوپيائی موجود بود. آرزو پردازی کمونیستی قبل از مارکس هم بود. اما در آن گره گاه همه چیز دچار تغییر و تحولات عظیم شد. فلسفه و علم اقتصاد سیاسی تکامل یافت. مبارزات پرولتاریا، این طبقه را بروی صحنه ی تاریخ قرار داد. نکته در آنجاست که ماتریالیسم تاریخی محصول عظیم تاریخی و فکری آن زمان بود. بشر در چارچوب وضعیت متضاد و متخاصم توانست حقیقت وضعیت خود را کشف کند. بنابراین در مقابل این نظر که ماتریالیسم تاریخی یک نظریه ی اتوپيائی بود یا اینکه محصول یک ذهن درخشان و یا نیت حسنه ی یک فرد بود اما واقعیت نداشت؛ پاسخ اینست که این نه تنها طرحی بیرون بسته از ذهن کسی نبود، بلکه محصول تاریخی یک مقطع از تکامل جامعه ی بشری بود - گره گاهی که بسیاری از روندها درهم آمیختند. مارکس و انگلس تمامی محصولات فکری تاریخی و تحولات مادی زمانه را الگ کرده و سنتز کردند که نتیجه اش ماتریالیسم تاریخی بود.

پرولتاریا با انکا به این علم نوین - ماتریالیسم تاریخی - بر روی صحنه ی تاریخ عمل کرد و دو انقلاب سوسیالیستی را تولید کرد. این یک گام عظیم رو بجلو برای بشریت بود. یک پیشروی بزرگ در زمینه ی حل تضاد اساسی جهان (تضاد میان هر چه اجتماعی تر شدن تولید و هر چه خصوصی تر شدن کنترل و تصاحب آن) بود. این گام اول در این راه بود، اما آغاز یک گذار تاریخی بزرگ بود. یک گذار تاریخی در ابعاد جهانی از عصر بورژوائی و حرکت به ورای این عصر و از بین بردن طبقات و آنتاگونیسم های برخاسته از آن و بطور مشخص حل چهار کلیتی که مارکس بدرستی فرموله کرد. آن انقلاب ها بواقع یک طرح موجه و پاسخ علمی به آن شرایط بودند، جوابی ماتریالیستی به تضادهای مقابل پای بشر بودند که پروسه ای پیچاپیچ و پر از فراز و نشیب را طی کرد.

ماتریالیسم تاریخی مارکس یک ایده ی اخلاقی یا زیبایی شناسی نمی باشد. نظریه ی واقعی و ماتریالیستی از واقعیت مادی جامعه ی بشری است. تئوری علمی از مشکلات مقابل انسان و جواب علمی برای حل آنهاست و با چشم فرو بستن بروی آن بشریت به مخاطره می افتد. نمیتوان به تعریف های غیرواقعی از آن تن داد. زیرا تمام آینده ی بشریت وابسته به این تئوری است. تئوری کمونیستی یک تئوری علمی بوده و راه حلی است برای مسائل واقع موجود مقابل روی بشریت. بعد از دو انقلاب بزرگ ما شکست خوردیم. این شکست یک شکست عینی بود. این دو انقلاب مانند هر آغاز دیگری یک آغاز ناب نبود. هیچ آغازی در هیچ زمینه ای نمی تواند بدون ضعف ها و اشکالات باشد. نمی تواند بازتاب کامل و بی نقص آینده باشد.

□ این ضعف ها یا اشکالات و کلا اشتباهات طبقه ما چه نقشی در شکست های ما ایفا کردند؟

■ اشتباهات ما به شکست یاری رساندند. اما علت شکست یک چیز است و عوامل تقویت کننده ی آن چیز دیگر. بین این دو باید تفاوت بگذاریم. اشتباهات ما علت شکست نبودند. بلکه راه را برای آن بازتر کردند. برای نیروهای طبقه ی بورژوازی، وضعیت را آسان تر کردند. به احتمال زیاد برخی از فرصت هایی که اشتباهات ما بدست دشمن داد را می توانستیم محدود کنیم. با حل غلط برخی مسائل به شکست خود کمک کردیم. برخی از اشتباهات ما اجتناب پذیر بودند و لازم نبود مرتکب شویم. زیرا حتا در زمان ارتکاب آن اشتباهات شناخت علمی برای پرهیز از آنان موجود بود. اما هیچکدام از اینها علت اصلی شکست نبودند. یکی از دلایل شکست جوامع سوسیالیستی آن است که تا رسیدن به کمونیسم، طبقات موجودند. طبقات بعد

از انقلابات پرولتری در کشورهای مختلف به بقای خود ادامه می‌دهند. چه در سطح آن کشورها و چه در سطح جهانی. بنابراین در طول گذار سوسیالیستی همواره امکان شکست موجود است و طبقه بورژوازی جهانی می‌تواند ذخایر مادی و فکری خود را برای مغلوب کردن ما به میدان آورد و مانع تغییر جهان و محو جامعه‌ی طبقاتی شود. بنابراین رابطه بین اشتباهات ما با این شکست‌ها باید درست تئوریزه شود. در این بحث، ما وارد تشریح و توضیح هر یک از این اشتباهات نخواهیم شد. اما این اشتباهات و تجزیه و تحلیل از آن‌ها و جمع‌بندی از آن‌ها یک امر جدی است و باید بطور جدی در دست گرفته شود. برخی از این اشتباهات، اشتباهاتی بسیار مهم بودند. هدف از پرداختن به این اشتباهات معذرت خواهی نیست. بلکه تجزیه و تحلیل علمی برای پیشرفت‌های بعدی است. ما شکست خوردیم چون دشمن، به لحاظ مادی و نیز به لحاظ فکری از ما قوی‌تر بود. از یکسو انقلاب در چارچوب کشورها انجام می‌شود و از سوی دیگر تا زمان پیروزی انقلاب در سطح جهانی، همواره امکان شکست خواهد بود. جهان قادر نیست راه حل یکبار برای همیشه برای تمام جهان در یک زمان ارائه دهد. بنابراین دوران گذار سوسیالیستی دورانی پیچاپیچ و پیچیده بوده و بطور ناموزون پیش خواهد رفت.

□ بازگردیم به پایه‌های عینی انقلاب، چرا این پایه‌های عینی هنوز وجود دارد و با توجه به تغییراتی که صورت گرفته چه ضرورت‌هایی را مقابل ما قرار داده است؟

■ این واقعیتی است که ما در عصر بورژوازی به سر می‌بریم. سرمایه‌داری جهان را بر پایه‌ی تصویر و نیازهای خود بازتولید میکند و بر تداوم و گسترش نابرابری‌ها و شکاف‌های عظیم و رنج بشریت می‌افزاید. روابط بین انسان‌ها را به انحطاط برده و آنچه کرامت انسانی را زیر پا می‌گذارد که بیسابقه است. خود این جهان است که ضرورت انقلاب پرولتری را مرتباً بازتولید میکند. سرمایه‌داری می‌تواند افکار عده‌ای را به گروگان گرفته و به آنان بیاوراند که انقلاب کمونیستی امکان ندارد. می‌تواند کمونیست‌های سابق را به نومیدی از تغییر جهان بکشاند. اما یک چیز را نمی‌تواند عوض کند و آن هم واقعیت مادی پر تضاد سرمایه‌داری است. تضادهایی که راه حلشان انقلاب پرولتری است. آنان می‌توانند احکام درست را وارونه کنند، مردم را مسخ کنند، آنان را فریب دهند. به آنان در مورد تاریخ اطلاعات غلط بدهند. می‌توانند سوابق تاریخی را پاک کنند و آنرا تحریف کنند اما این واقعیت عینی بزرگ را نمی‌توانند عوض کنند. ماهیت سرمایه و ماهیت جامعه‌ی طبقاتی را نمی‌توانند عوض کنند. نمی‌توانند این واقعیت را عوض کنند که ثروت‌های جهان توسط اکثریت تولید می‌شود اما اقلیتی این فرایند را کنترل و تصاحب می‌کنند. نمی‌توانند این واقعیت را عوض کنند که اسارت زنان در چنگال نظام مردسالاری از روابط مالکیت خصوصی تغذیه می‌شود. اینها تضادهایی است که حادثه از گذشته بوده و حادثه‌تر از گذشته راه حل می‌طلبند. نه فقط بخاطر اینکه رنج انسانها بیشتر شده بلکه بخاطر اینکه ظرفیت جامعه‌ی بشری برای محو این تضادها بیشتر و بیشتر شده است. تضاد میان وجود سرمایه‌داری و رشد فزاینده‌ی ظرفیت برای از بین بردن آن، مدام در سطح جهان برجسته‌تر می‌شود. هنوز همان تضادهایی که شالوده‌ی فراخوان علم کمونیسم را تشکیل دادند، پا برجا هستند.

نکته در آنست که انقلاب پرولتری انقلابی خودبخودی نیست و نیازمند تلاش‌های آگاهانه‌تر و با عزم‌تر است. باید تاکید کرد که انقلابی است که بیش از هر انقلاب دیگر در تاریخ بشر نیازمند آگاهی است. با علم است که ما می‌توانیم روشن‌تر و قانع‌تر شویم که راه حل این جامعه همان انقلاب پرولتری است. بشر بدون آگاهی در مورد علم انقلاب هرگز به انقلاب نخواهد رسید. نیاز به گسستی جدی از تجربه‌گرایی است. با تجربه‌گرایی نمیتوان به حقیقت و امکان‌پذیری انقلاب کمونیستی دست یافت.

ما نسبت به زمان مارکس، لنین، مائو با ضرورت نوینی روبرو شده‌ایم. به دلیل تجارب انقلاب‌های قبلی، افزایش ظرفیت جامعه‌ی بشری برای گذار از جهان سرمایه‌داری به کمونیسم و شرایط امروز سرمایه‌داری، امکان درک بهتر انقلاب

پرولتاری و چگونگی انجام بهتر آن نیز بیشتر فراهم شده است. در نتیجه جوانب عمیق تر و گسترده تر انقلاب پرولتاری می تواند درک شود و با استفاده از درس های تجارب قبلی دگرگونی عمیق تری به پیش برده شود.

سنتز نوین در واقع ناظر به این مساله مهم است یعنی درک عمیق تر از آنچه که گذشت، آنچه که هست و آنچه که باید باشد. سنتز نوین به دلیل اینکه مثلا امپریالیسم خصائل نوینی از خود نشان داده یا عصر عوض شده، ضروری نمی شود. بلکه ضرورتش در عمیق تر و بهتر درک کردن حقیقت انقلاب کمونیستی و چگونگی پیشبرد آن در گره گاه کنونی جهان است.

□ رابطه سنتز نوین با تجارب گذشته و تغییرات کنونی جهان چیست؟

■ نباید فراموش کنیم که در بررسی علمی تاریخ، انسان درگیر است. انسان که درک کننده ی این علم است خود نیز آماج تغییر است. (یعنی عوامل این علم، متغیرند). این ویژگی علم اجتماع است. یعنی مانند مطالعه ی طبیعت و بیگ بنگ و این قبیل چیزها نیست (یعنی مطالعه ی امری که بخشی از آن نیستیم، نمی باشد). در مطالعه ی جامعه، ما امری را مطالعه میکنیم که شامل خود ما نیز هست. انسان هایی که جامعه را تغییر میدهند خود نیز تغییر می کنند.

این نکته در رابطه با جمع بندی از موج اول انقلاب های پرولتاری نیز کاربرد دارد. زیرا موج اول انقلاب های پرولتاری (هم پیروزی ها و هم شکست هایش) هم جهان را تغییر داده و هم ما را. بعلاوه، این جهان نیز مدام در حال تغییر است. کسانی که تحت تاثیر پیروزی انقلاب بلشویکی و انقلاب چین به عرش اعلا یورش می بردند، بعد از شکست ها سرخورده و نومید شدند. یعنی آنها تحت تاثیر اعمال خود تغییر یافته اند. این در برگزیده ی تامل نقادانه در مورد آن اعمال است و همچنین تامل در مورد اوضاعی که توسط اعمال خودمان - انقلاب پرولتاری - بوجود آمد. میخواهم بگویم که ما تئوری هایمان را عوض نمی کنیم چون امپریالیسم خصائل جدید پیدا کرده است. اگر اینطور بحث کنیم کمی شبیه می شود به آن تز غلط در جنبش که می گفت: «لنینیسم، مارکسیسم عصر امپریالیسم» است. سنتز نوین وابسته است به اینکه آیا یک شالوده ی علمی تری برای تئوری هایمان میتوانیم داشته باشیم یا نه. آیا ضروری و ممکن است یا نه. ربط دارد به ضریب متغیر این علم. ضریب متغیر از زاویه ی علمی تر بودنش. این امری واضح است که بغیر از تغییر خود ما و نگاه ما، تغییرات بزرگی در جهان رخ داده است. فی المثل چین کشور امپریالیستی نبود اما ممکن است بزودی به یک قدرت بزرگ امپریالیستی بدل شود، همانگونه که زمانی ژاپن به مقام امپریالیستی رسید. چین به دلیل شکست پرولتاریا ممکن است به مقام امپریالیستی برسد. روشن است که ما با تغییرات گسترده ای در جهان روبروئیم از تغییرات تکنولوژیک گرفته تا تغییرات در نهادهای مالی و غیره. این تغییرات واقعی اند و باید با استفاده از علم آنها را درست فهمید و تحلیل کرد. در نتیجه حتما تئوری های ما نیز باید نتیجه گیری های مشخصی از این تغییرات بکند و درس هایی بگیرد.

از زمان مارکس تاکنون حقیقت یا ساختار واقعیت مادی در نتیجه ی تلاش های بشر در تمامی شاخه های علوم تکامل یافته است. این حقایق کشف شده جوانب بیشتری از ساختار واقعیت مادی را آشکار کرده و آنرا عمیق تر بازتاب میدهد. برای همین است که ما فقط از اشتباهات در گذشته صحبت نمی کنیم. از «نقاط کور» و محدودیت های تاریخی هم صحبت میکنیم. اشتباه چیزی است که با آن سطح دانش آن روز قابل اجتناب می بود. اما نقطه ی کور مساله ی دیگری است و محدودیت آن مرحله از تکامل فکر بشر را منعکس میکند. همه ی اینها را باید در نظر بگیریم. برخی از مفاهیم سابق دیگر معتبر نیستند و با درک پیشرفته تر امروز می فهمیم که درست نیستند و دیگر نمی توان بر آن مفاهیم تکیه کرد. تمام اینها ما را هل میدهد که حقیقت را کاملتر و صحیحتر درک کنیم. اشتباهات را پاک کنیم. نقاط کور را تا آنجا که میتوانیم با اتکاء به شناخت پیشرفته تری که امروز در دسترس ماست، بر طرف کنیم. هر یک از این ها مسائل متفاوتی هستند. لازم است همه این حقایق را از نو قالب ریزی کنیم و منظومه ی علمی تری از علم کمونیسم را ارائه دهیم. به این کار می گوئیم سنتز نوین

(یعنی تصحیح اشتباه و بر طرف کردن نقاط کور خود یک سنتز است.) سنتز نوین در درجه اول متکی بر بدنه ی علم کمونیسیم آنطور که تاکنون پیشرفت کرده، می باشد. منتها بیان گسست از اشتباهات و نقصان های آن هم هست. یعنی هنوز این سنتز نوین مارکسیسم است و نه سنتز چیز دیگر. بنابراین از یکطرف باید بفهمیم سنتز چیست. از طرف دیگر تداوم و عدم تداوم این سنتز نوین با مرحله ی قبلی را درک کنیم و آنرا بر مبنای اینکه چقدر قادر است صحیح تر و کاملتر واقعیت را بازتاب داده و آنرا تغییر دهد ارزیابی کنیم. باز تکرار میکنم منظور «بهرتر و کاملتر» است و نه «کامل». سنتز نوین آخر ماجرا نیست. بلکه مرحله ی تاریخا ضروری و ممکن در تکامل این علم است. ذهن تاریخا پیشرفته تر شده است. فقط همین. بسیاری از مخالفت هایی که با سنتز نوین میشود بدلیل عدم درک این مقوله های علمی است. مقوله هایی چون ماتریالیسم چیست؟ چرا باید ماتریالیست بود؟ سیستم چیست و قوای محرکه اش چیست؟ مفهوم سازی چیست؟ ارزش مفهوم سازی در چیست؟ متاسفانه در میان اغلب کمونیست ها، توانائی در دست و پنجه نرم کردن با این مفهوم سازی ها در مورد حقایق امور موجود نیست یا بسیار کم است. هر تئوری علمی در پروسه پیشرفت خود نیاز دارد که در سطح نوینی سنتز شود. برای مثال تئوری تکامل داروین، یک دور در دهه ۲۰ میلادی سنتز شد و امروز با سومین سنتز نوین خود توسط دانشمندانی چون استیفن جی گولد (که تزهایش در کتاب «ساختار تئوری تکامل» فشرده شده) و دیگران روبروست.

□ این چیست که سنتز نوین علم کمونیسیم را ضروری و ممکن میکند؟

■ جواب مختصر و فشرده این است که ما جهان جدیدی را بوجود آورده ایم. با پیروزی ها و شکست هایمان. ما باید این تجربه را جمع بندی کنیم و تضمین کنیم که اشتباهاتی را که مرتکب شدیم، حداقل تکرار نکنیم. ما باید در جریان تغییر جهان، مدام تفکر خود را آزمایش کنیم. نقاط کور دانش مان را از بین ببریم، اشتباهات را اصلاح کنیم و خود را آماده کنیم که جهان را بطور موثرتر و رادیکال تری تغییر دهیم و در آینده در سطح جهانی و در سطح هر کشور سوسیالیستی در مقابل بورژوازی بهتر مقاومت کنیم. ما باید در موقعیتی قرار گیریم که قادر باشیم تضادهای این جهان را علمی تر و دیالکتیکی تر حل کنیم. همانطور که گفته شد ضرورت سنتز نوین ربط دارد به پایان یک مرحله و آغاز مرحله ای نوین. البته باید تاکید کنیم که تضادهای سیستم سرمایه داری کیفیتا حادثر شده اند و امکان سازماندهی انقلابی گسترده تر و عمیق تر را ضروری و نیز ممکن کرده است. پایه های مادی انقلاب در سطح بین المللی بیشتر رشد یافته است. رشد سرمایه داری زندگی مردم جهان را بطرق گوناگون به یکدیگر متصل کرده است. و این شالوده های مادی انقلاب جهانی را محکمتر کرده است. رشد ابزار تولید، شرایط مادی را تغییر داده است و در عین حدت یابی تضاد اساسی عصر سرمایه داری (تضاد میان تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی) ظرفیت تغییر جهان را نیز بیشتر کرده است. امکان انقلاب عمیقتر بیشتر شده و ضرورت آن حادثر شده است. با در دست داشتن علم انقلاب تکامل یافته تر، باید بتوانیم انقلاب های دور بعد را موثرتر و عمیقتر و طولانی تر به پیش ببریم. انقلاباتی را به ثمر برسانیم که رهائی بخش تر و موثرتر از انقلاب های پیشین باشند. باید تاکید کنیم که به دلایل گوناگون منجمله تجارب قبلی، دانش گسترده تری در این مورد داریم. تجربه ی انقلاب های قرن بیستم، تکامل بشر در زمینه های گوناگون، امکان درون نگری ها و ارتقای شناخت را بیش از گذشته برای ما فراهم کرده است. بشر با انقلاب یا بدون انقلاب سرمایه داری را تجربه کرده است. این تجربه در فلسفه، در تولیدات فکری، تولیدات هنری بازتاب یافته که نشانه ی آنست که بشر در مورد خود و شرایطش فکر میکند، سوال میکند و راه می جوید. بشر در رابطه با کنش هایش با انسان های دیگر و با طبیعت، فکر و سؤال و ایده پروری می کند. حتا در مورد جایگاه خود در نظام گیتی کنجکاوی و راه جوئی می کند. بنابراین دانشی که در اختیار ماست برای استفاده و بحرکت در آوردن، جوانب گوناگونی دارد که باید در چارچوب علم کمونیسیم عمیق تر، درست تر و رهائی بخش تر قالب ریزی شود تا بتواند بشریت را رها کند. این رویکرد اساسی به پایان دوره

و آغاز دوره ی جدید است. احساسات خودبخودی مردم جهان نیز علامت و نشانه ی این وضعیت است. بازگردم به همان شعار «جهان دیگری ممکن است» که امروزه در اقصی نقاط جهان منعکس میشود. این شعار خود بازتاب خودبخودی اموری است که در فوق گفتم. هرچند خودبخودی، ناآگاهانه یا نیمه آگاهانه است اما بازتاب واقعیت است. مسئله بر سر این است که تئوری کمونیستی باید توضیح دهد که واقعیت جهان موجود چیست و راه حل چیست. سنتز نوین سلاح فکری جدید است برای توضیح این واقعیت و تغییر آن. تلاش اولیه ی طبقه ما برای تغییر جهان، بخشی از جهان امروز است. جهان امروز آنرا با خود حمل میکند. اعمال ما بخشی از تاریخ شد. در نتیجه ما باید آنرا علمی تر و عمیق تر از همیشه بفهمیم و توضیح دهیم. سنتز نوین با عناصر اصلی و شاخص های اصلی علم مان دست و پنجه نرم می کند. مانند ماتریالیسم تاریخی، دیالکتیک، فلسفه، علم، ایدئولوژی، طبقه، حزب، دولت، دیکتاتوری پرولتاریا، مساله ی رهبری و جایگاه استراتژیک پرولتاریا و گروه بندی ها و طبقات درون جامعه. همه این ها موضوعات بسیار بزرگی هستند که سنتز نوین با آنها سر و کار دارد.

آیا مارکس جبر گرا (دترمینیست)

و غایت گرا (تله ئولوژیست) بود؟

□ بسیاری مارکس را به جبرگرایی و غایت گرایی متهم می کنند؟ آیا چنین گرایشی در مارکس قابل ردیابی است؟ منبع عمده این گرایش تأثیر گیری مارکس از تئوری های علمی زمانه اش بود یا تأثیرات فلسفی هگل بر او؟

■ مارکس برای تکاملات علم و تئوری های علمی اهمیت زیادی قایل بود. او همه ی علوم زمانه خود را دنبال کرده و از آنها یاد می گرفت. زیرا می خواست ماتریالیست باشد. دیالکتیک را نیز از هگل آموخته بود. بر مبنای تفکر هگلی اش است که این پرسش را طرح می کند که چرا روند تکاملی هرپدیده به آنصورت است که هست. در فلسفه هگل علاوه بر عامل ضرورت، عنصر احتمال یا تضاد نیز موجود است. اما هگل آن را درون نظام فلسفی اش بسته بندی میکند و عامل تضاد تبدیل به عاملی برای گشودن سیستم هگل نمی شود. در حالیکه عامل تضاد (احتمال) در فلسفه ی هگل میتواند نظام بسته ی فلسفی او را منفجر کند. اتفاقاً در فلسفه هگل می توان متوجه شد که رابطه ی میان ضرورت و تضاد چه رابطه ی پویائی است. اما هگل نمی گذارد که این پویائی، نظام فلسفی بسته ی او را باز کند.

می توان گفت که رد پای غایت گرایی (تله ئولوژی) در مارکس موجود است. اما رد پای مقابله با آن نیز بسیار واضح است. مارکس مرتباً برای کندن و دور انداختن آن تلاش میکند. این یک واقعیت است. مثلاً در نوشته های ابتدائی اش ایده است که همه چیز را هدایت میکند. او در آن دوره ایده آلیست عینی بوده و در واقع دترمینیست ایده آلیستی بود. به چه معنا؟ به این معنا که جبری هست که توسط رشد ایده سامان یافته است و این ایده ضرورتاً به ایده ی دیگر منتهی می شود و آن ایده ضرورتاً به آن دیگری منتهی می شود.

در این زمان مارکس هگلی چپ است و مانند هگل، تکامل جامعه را در تکامل ایده ها جستجو می کند و بر مبنای آن مرحله بندی می کند. در همین زمان فویرباخ سربلند می کند و اعلام می کند که نگرش فوق یک نگرش ایده آلیستی از

تکامل جامعه و تکامل ایده ها و رابطه ی میان آن هاست و اینکه، هگل یک ایده آلیست است. نقد فویرباخ از هگل، تاثیر تعیین کننده ای بر مارکس و انگلس می گذارد. مارکس قبول می کند که حقیقت ماجرا، عکس آن است که هگل تصور می کرد. البته فویرباخ نیز هگلی بود. اما او ماتریالیست بود. ساختار اساسی این واژگون کردن توسط وی در نقد مذهب صورت می گیرد. برای مدتی ماتریالیسم فویرباخی تبدیل به الگوی مارکس می شود. اما بالاخره به این نتیجه می رسد که این نیز کاملا درست نیست. و آن را در اثر خود به نام «تزه های فویرباخ» مورد نقد قرار می دهد. و سرانجام الگوی متدولوژیک متفاوتی را تولید می کند که ما به آن ماتریالیسم دیالکتیک می گوئیم.

□ اما امروزه برخی ها مصرند که مارکس اصلا واژه ماتریالیسم دیالکتیک را بکار نبرد.

■ درست است مارکس در جایی نگفت که «متد من ماتریالیسم دیالکتیک» است. اما غیر قابل انکار است که او یک متدولوژی علمی تولید کرد که هم قویا ماتریالیستی است و هم دیالکتیکی. و جنبش کمونیستی این متدولوژی علمی را با این واژه معرفی می کند. مهم علمی است که تولید شد و برسمیت شناختن آن. و این واژه به حداکثر آن محتوا را بازتاب می دهد.

ماتریالیسم تاریخی به معنای تاریخ گرایی نیست. امروزه بسیاری به ماتریالیسم تاریخی حمله می کنند. اگر بخواهیم از تک تک آنها نام ببریم، تمامی ندارد. بنابراین باید اکتفا کرد به اینکه ماتریالیسم تاریخی را چگونه باید درک کرد. البته باید به گرایشاتی که تلاش کردند ماتریالیسم تاریخی را به جامعه شناسی بدل کنند و بسیاری از کمونیست ها نیز دنبال آن راه افتادند، مصاد داد. حتما میتوان گفت، اگر مارکس کمی جهت متفاوتی را میرفت تبدیل به کارل مانهایم^۱ می شد و اگر کمی به جهت دیگری میرفت تبدیل به لوکاچ^۲ می شد و سؤال اینجاست که چرا هیچیک از این جهت ها را نرفت. یعنی تبدیل به یک «فانکشنالیست» (کارکرد گرا) نشد. باید این قبیل گرایشات را که در جنبش کمونیستی بوجود آمدند، نقد کرد. اما هیچکدام از این گرایشات «جرم جنائی» نیستند بلکه اشتباه هستند. زیرا ما با علمی حساس مواجه هستیم و این اشتباهات مرتب رخ میدهند. برای همین یک کمونیست باید همواره هشیار باشد و از حساسیت نظری خود نگاهد. کمونیسم یک علم جدی است و انحرافات از این علم نیز جدی هستند و نه بازی کودکانه. فشارهای زیادی موجود است که درک از ماتریالیسم تاریخی به این یا آن طرف کشانده شود. باید برخی از این گرایشات را زیر ذره بین گذاشت و بررسی کرد. مثلا می توان به

^۱ کارل مانهایم (۱۸۹۳ - ۱۹۴۷) فیلسوف و جامعه شناس آلمانی، نویسنده کتاب ایدئولوژی و یوتوپیا. در دوران جوانی با گئورگی لوکاچ همکاری می کرد. تحت تاثیر مارکسیسم و مکتب تاریخ گرایی آلمانی قرار داشت. البته هیچگاه به مارکسیسم نگریند ولی تحت تاثیر تفسیر لوکاچ از مارکسیسم بود. او معتقد بود که با استفاده از ابزارهایی نظیر آموزش و پرورش می توان برای ایجاد جامعه ای بهتر سود جست. از نظر او آگاهی انسان تحت تاثیر پایگاه اجتماعی او قرار دارد و این تاثیر باید مورد توجه نظریه شناخت قرار گیرد. مانهایم در مقابل مارکس که به امکان حقیقت عینی باور داشت از نسبی گرایی شناخت شناسانه طرفداری می کرد.

^۲ گئورگ لوکاچ (۱۹۷۱ - ۱۸۸۵) مارکسیست مجاری. نویسنده کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی. از متفکران اصلی مارکسیست غربی یا هگلی. او در کتابش با تکیه به ایده ی هگلی سوژه و ابژه (جهان)، پرولتاریا را تبدیل به سوژه ی ابژه ای می کند که حقیقت بر وی آشکار و معلوم شده است. در تفکر او پرولتاریا «کلی» است که کل راز جامعه بر او معلوم شده و این راز فقط بر او می تواند معلوم شود. از همین رو پرولتاریا دیر یا زود از طریق این شناخت ایدئولوژیک بر فتیشیسم کالائی فائق می آید. لوکاچ بعد از مدتی تشخیص داد که این یک شمای ایده ایستی است و قابل تحقق نیست. بعد گفت «حزب» این موقعیت را نمایندگی می کند و به این معنا «لنینیست» شد.

گرایش‌ها «انترناسیونال دوم» و کائوتسکی (که تحت تاثیر تفکر تدریج گرایانه ی نوع داروین بودند)^۳ اشاره کرد یا گرایش غلط پلخانف و تلاش های لنین برای تصحیح آنها. بخش بزرگی از این اشتباهات مربوط به جنبش کمونیستی است و نه بنیان گذاران و متفکران تئوری های علمی کمونیسم چون مارکس، لنین و مائو. این ها خود علیه اشتباهات مبارزه می کردند اما در تفکر خودشان نیز عناصری از آن گرایش‌ها غلط موجود بود که بعدا این بخش یا آن بخش جنبش کمونیستی از آن ها برای توسعه ی یک خط کاملا غلط استفاده کرده اند. آن اشتباهات فرعی را که در تفکر آن ها بود باید نقد کرد. ما امروزه به دلیل تلاش های آنها در موقعیت تشخیص اشتباهاتشان قرار داریم.

□ برگردیم به گسست مارکس از هگل و فویر باخ. این گسست چگونه صورت گرفت؟

■ زمانی که صحبت از گسست می کنیم باید در نظر داشته باشیم که هیچ فردی به یک باره و یک ضرب نمی تواند خود را از تمام گرایش‌ها قبلی پاک کند. مارکس با چند جهش سعی کرد از گرایش های فکری قبلی اش گسست کرده و تفکر علمی را انسجام بخشد. اما مسائل به یک ضرب حل نمی شوند. مارکس می گوید مفهوم ماتریالیسم تاریخی یک «مفهوم جدید» است و واقعا هم همینطور است. او غلو یا خودستایی نمی کند. واقعا با مفاهیم پیشینیان راضی نبود و در پی انسجام بخشیدن به یک تفکر علمی تر بود و ضرورت تولید مفهومی جدید را بشدت احساس می کرد. مارکس در تزهایی در مورد فوئرباخ و «ایدئولوژی آلمانی» یک درک جدید از تاریخ؛ یک درک جدید از تغییر را ارائه می دهد. او مفاهیمی چون ماهیت بشر، از خودبیگانگی، جوهر انسانی که باید به انسان بازگردانده شود و غیره را دور می اندازد. در همان حال که این تحول را به همراه انگلس از سر می گذرانند، درگیر بحث «تغییر اجتماعی رادیکال» یا انقلاب اجتماعی هستند. و در تفکر هگلی یا فوئرباخی امکان این تغییر را نمی بینند؛ در آن روندهای فکری امکان اندیشیدن به تغییر رادیکال را نمی بینند. خود مارکس این پروسه ها را - مثلا در «دست نوشته های فلسفی» شرح می دهد.

اما با وجود تغییراتی که از سر می گذراند هنوز این پرسش باقی است که نظم و قاعده ی تغییر چیست؟ چرا تغییر رخ می دهد و چگونه؟ علت تغییر چیست؟ آیا در تغییر منطقی وجود دارد؟ یا سر به هواست و در جهت خودسرانه ای حرکت می کند؟ مارکس سعی می کند این منطق یا پیوستگی را در تاریخ کشف کند بدون آنکه به تاریخ مقصود و هدف از پیش تقدیر شده ای را القاء کند. در چه سطحی این کار را می کند؟ و با اتکاء به کدام عناصر غیر قابل انکار این کار را می کند؟ نه با تله ئولوژی! وی بدون اینکه قصد و هدفی را به تاریخ نسبت دهد، پیوستگی ضروری و غیر قابل انکاری را در تاریخ کشف می کند. مارکس در «درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی» اینطور توضیح می دهد که: «انسان ها در تولید اجتماعی حیاتشان، بطور اجتناب ناپذیر و مستقل از اراده شان وارد روابط معینی می شوند، روابط اقتصادی که منطبق است بر مرحله ی معینی از رشد نیروهای تولیدی مادی شان...»

^۳ کارل کائوتسکی (۱۹۳۸ - ۱۸۵۴) از رهبران حزب سوسیال دمکرات آلمان و انترناسیونال دوم که حامی بورژوازی خودی در جنگ جهانی اول شد و به انقلاب پرولتری خیانت کرد. لنین در آثار خود مانند «دولت و انقلاب» و «انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد» و «امپریالیسم» نظرات کائوتسکی را نقد کرده است. برای بحث بیشتر در مورد محتوی فلسفی مبارزه لنین علیه کائوتسکی به مقاله «ملاحظات بر مکتب فرانکفورت» نوشته ژاله حیدری که در نشریه پژوهش های سوسیالیستی سامان نو منتشر شده، رجوع کنید.

آیا مارکس در کشف و بیان این فرآیند، هیچ اشتباهی از خود بر جای نگذاشته؟ بله گذاشته است. در برخی از تبیین هایش از این مسئله می توان رد پای گرایش «اسپکولاتیو» را دید. البته نه از نوع ارسطو.^۴ تفکر ارسطویی یک تله ئولوژی است. البته تفکر تله ئولوژیک هگل بر پایه الگوی ارگانیک زنده است. به ظاهر بدن انسان دارای هدفی است. می خوریم، می خوابیم و غیره. هگل از ایده «ارگانیک» بسیار استفاده می کند. تله ئولوژی هگل نگرش خاصی را تولید می کند. به این معنا که پروسه ها به سوی هدف خود روانند. بدن در حال انجام کاری است که قرار است انجام دهد. این نوع نگرش دارای منطقی است: اگر حرارت بدن منظم نباشد، فشار بالا و پائین برود بدن کاملاً مختل می شود؛ یعنی بدن کارهایی را انجام می دهد که برایش طراحی شده است. الگوی ارگانیکی - در تقابل با الگوی مکانیکی - برای هگل جاذبه زیادی دارد. هگل تمام تاریخ را به آن تشبیه می کند تا بگوید این فرآیند به کدام سو و هدف روان است و چرا به آن طرف روان است و چگونه به مرحله کنونی رسیده است؟ این روش جاذبه قدرتمندی در زمینه ی توضیح پدیده ها دارد. البته در این مسیر، عامل تصادف (احتمال) سرگردان می شود. هگل نمی داند با آن چه کند. یا مجبور است آن را به کناری زند یا بهر ترتیب به آن اجازه ایفای نقش ندهد.

بنابراین باید در زمینه ی این مسئله که منابع برخی گرایشات نادرست مارکس در تئوری های علمی زمانه اش یا تفکر فلسفی هگل است، احتیاط کرد. برخی از آنها اشتباهات خودبخودی است؛ برخی از آن ها از آموخته های هگلی اش می آید و برخی از دنبال کردن تحولات علمی و نتیجه گیری از آن ها و غیره. اما صحیح است که وجود برخی اشتباهات را در او برسمیت بشناسیم. اشتباهاتی که در حال از بین رفتن بودند اما کاملاً از بین نرفتند. مثال هایی می توان زد. مثلاً مارکس می گوید، در آلمان بورژوازی کوچک تر و کوچک تر شده و پرولتاریا بیشتر و بیشتر شده و بالاخره این آن را کاملاً می بلعد. یا این گرایش که جهت تکامل جامعه بطور قطع به سوی کمونیسم است. یا انقلاب پرولتری از اروپا شروع خواهد شد.

اما باید توجه کرد که مارکس یک چیز است و اینکه جنبش کمونیستی چه کرد، یک چیز دیگر. مثلاً تئوری بحران عمومی که زمان کمینترن فرموله شد این عناصر تقدیرگرایانه را به طرز غلو آمیزی ارائه می دهد. یعنی از یک طرف می توان رد پای آن را در مارکس هم دید؛ اما از سوی دیگر در کمینترن دیگر رد پای نیست بلکه خود پا است! یا در جزوه «زنده باد جنگ خلق» که هر چند نویسنده اش مائو نیست اما در دوران مائو منتشر شد. در این جزوه نیز نظریه ی «روند اجتناب ناپذیر

^۴ سیستم علّیت ارسطویی چهار جزء را در بر می گرفت: علّت مادی، علّت صوری، علّت فاعلی، و علّت غایی. علّت مادی، خمیرمایه ی چیزهاست. برای مثال سنگی باید باشد تا مجسمه ای ساخته شود. علاوه بر خمیر مایه که چیزی را می سازد، باید صورتی نیز موجود باشد تا به خمیرمایه فعلیت و شئیت مشخصی بخشد. (مثلاً مجسمه فلان شاعر یا نویسنده) فاعلی هم باید باشد تا به آن صورت فعلیت بخشد. (مثلاً مجسمه ساز با ابزارش) سرانجام علّت غایی باید باشد تا سبب و مقصود هر عملی را بتوان توضیح داد. از نظر ارسطو نه ماده ی اولیه، نه صورت اصلی، و نه مجسمه ساز با ابزارش، هیچکدام تندیسی نمی ساختند، اگر که مجسمه ساز، علتی برای کار کردنش، برای عملکردش نمی داشت، و هدف نهایی را در پیش رو قرار نداده بود. بدون این علت هیچکدام از بالقوه ها فعلیت نمی یافتند. در جهان بینی ارسطویی، طبیعت، هدفمند انگاشته می شود و با دیدگاه مذهبی که باور دارد خداوند هر چیزی را به علتی انجام می دهد، سازگاری و توازن برقرار است. از نظر ارسطو جهان زنجیره ی عظیمی از وجود و سلسله مراتبی از کمالات است. این نوع فلسفه بافی یا تشریح متافیزیکی علل است. ارسطو بطور فلسفی می خواهد واقعیت را توضیح دهد. این توضیح فلسفی پدیده است و نه تحقیق در باب آن. که در ارسطو متافیزیکی است و نه ماتریالیستی. واژه اسپکولاتیویک واژه ی مربوط به هگل است. و به معنای آن است که اگر به اندازه کافی تعمق کنی به تمام تصویر دست خواهی یافت.

تاریخ» تاکید شده و گفته شده است که امپریالیسم به ناگزیر به سمت سرازیری می رود و سوسیالیسم به سمت سربالایی. یا حتی در اثر درخشان چان چون چیانو به نام «درباره اعمال همه جانبه دیکتاتوری پرولتاریا» این تفکر مشهود است.^۵ در آثار مارکس درست در تضاد با برخی اظهاریه های تقدیرگرایانه، اظهاریه های دیگری هست. مثلا، در ۸ اکتبر ۱۸۵۸ در نامه ای به انگلس می نویسد: «مسئله سنگین امروز این است: انقلاب در قاره اروپا قریب الوقوع است و از ابتدا خصلت سوسیالیستی خواهد داشت. اما می تواند در این گوشه کوچک درهم شکسته شود زیرا حرکت جامعه ی بورژوازی هنوز در اقصی نقاط جهان در حال صعود است.» یعنی او امکان پیروزی انقلاب در اروپا را می بیند ولی می گوید به احتمال زیاد درهم شکسته خواهد شد زیرا بقیه جهان هنوز در بند انقلاب بورژوازی است. مارکس این پیروزی و شکست را می بیند زیرا ماهیت جهانی و تاریخی این پروسه را می بیند. این نشانه ای از ضدیت او با دیدگاه «اجتناب ناپذیری» است.

□ دانشمندان بیولوژی تکاملی صحبت از «جاده های مختلف در مقابل روی تکامل» می کنند. اما در هگل این «جاده های مختلف» دیده نمی شود. در مارکس هم همینطور. همین مسئله تاثیر گذاشت بر شکل گیری دیدگاه «حرکت متعارف» به این معنا که سیر تحولات مبارزه طبقاتی یک شکل متعارف یا تیپیک است. مثلا ما و بسیاری دیگر از احزاب انقلابی کمونیست می گفتیم هر ماریپیچ عصر سرمایه داری امپریالیستی (هر دور از توسعه ی جهانی نظام سرمایه داری) بهر حال با انقلاب پرولتری حل می شود: یا جنگ امپریالیستی راه را برای پیروزی انقلاب پرولتری باز می کند یا انقلاب پرولتری جلوی وقوع جنگ را می گیرد.

■ «حرکت متعارف» با ماریپیچ تفاوت دارد. «حرکت متعارف» این است که بگوئیم تضادهای سرمایه داری در جنگ اول و دوم با جنگ یا انقلاب حل شد و پس از این هم اینگونه حل خواهد شد. این امر با ماریپیچ فرق دارد. ماریپیچ می تواند بدون اینکه به حل برسد تا ابد ادامه یابد. الگوی ماریپیچ در ریاضیات این است که تا ابد می تواند تنگ تر و تنگ تر شود بدون اینکه به حل برسد. ماریپیچ تکامل امپریالیسم مجبور نیست با انقلاب جهانی یا جنگ تمام شود. می تواند حادثه و حادثه شده و چهره زشتش را بیشتر و بیشتر نشان دهد بدون اینکه حل شود. از زاویه ریاضیات ماریپیچ دارای چنین ظرفیتی است.

□ اما «جاده های مختلف مقابل روی تکامل» چه؟ آیا ندیدن این امکان همان تله ئولوژی است؟

■ همان است. تیلوس یعنی قصد. تله ئولوژی یعنی غایت گرایی. وقتی با مذهب مرتبط می شود، اسکتولوژی می شود. در بینش کلی مارکسیستی مقدار کمی تله ئولوژی و اسکتولوژی هست. اما جنبش کمونیستی در مقاطعی بروی این جوانب تکیه کرد و از جنبه های دیگر که در مارکسیسم عمده بود کاملا دوری گزید: یعنی از جنبه ی «قانون گرایی» در مارکسیسم.

^۵ چان چون چیانو از رهبران انقلابی چین سوسیالیستی و از رهبران «انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریائی» بود. وی پس از فوت مائو توسط کودتاچیان که چین سرمایه داری امروز را ساخته اند به همراه همسر مائو (چیان چین) و دو تن دیگر از رهبران انقلابی حزب (که رهروان سرمایه داری نامشان را «باند چهار نفره» گذاشته بودند) دستگیر و در زندان به سرنوشت نامعلومی درگذشت. مقاله ی وی یکی از آثار ماندگار دوران «انقلاب فرهنگی» است. این مقاله در عین حال که بسیار ماتریالیست دیالکتیکی و انقلابی است اما با یک جمله ی «اجتناب ناپذیری» به اتمام می رسد: «تابودی بورژوازی و کلیه طبقات استثمارگر دیگر و پیروزی کمونیسم ناگزیر و مسلم و خارج از اراده افراد است.» - به نقل از نشریه جهانی برای فتح شماره ۱۴ - ۱۳۶۹

قانون گرایشی و نه قانون! یعنی هیچکس نمی خواست به جنبه ی «گرایشی» قانون توجه کند. بلکه همه با «قانون» راحت بودند هر چند بازتاب واقعیت عینی نیست. این تاکید گذاری های یکجانبه و مطلق گرایانه در تاریخ جنبش کمونیستی بوده است و مهم است که نقد شود.

ولی جنبه عمده ی مارکس آن است که با تفکر تله ئولوژیک مبارزه می کند. او از تفکرات «ماهیت بشر» گسست می کند و بطور روشن آن را کنار می گذارد. او می گوید برای هر لحظه از تاریخ، گذشته اش این طور می نماید که گوئی داشت برای این لحظه تدارک می دید ولی اینطور نیست و این حقیقت ندارد. این جنبه ی عمده ی مارکس است. اما نکته در اینجاست که برخی اوقات اینطور نمی گوید؛ برخی اوقات به گونه ای دیگر مسائل را تشریح می کند. برخی اوقات برای تاکید گذاری محکم یا برای کنایه و استعاره؛ بهر دلیلی از اینها استفاده کرده است. و برای همین باید گفت که مفهوم سازی علمی اش (نظریه پردازی علمی اش) صد در صد عاری از گرایش تله ئولوژیک نیست. و باید اضافه کرد که: نمی توانست هم صد در صد عاری از آن باشد! مثلا کوپرنیک را بنگرید. فرضیه ای کاملا متفاوت از نجوم بطلمیوسی و در گسست از آن دارد ولی دست از دایره ها و کره های نجوم بطلمیوسی بر نمی دارد. خورشید را در مرکز گذاشته ولی می خواهد مقداری از آن دایره ها را هم داشته باشد. با وجودی که دارد ضد سیستم بطلمیوسی مبارزه می کند اما از آنها هم قرض می گیرد. بنابراین با یک ضرب نمی توانست خود را از این گرایشات پاک کند.

این را هم باید در نظر گرفت که ما در موقعیت تخصص با طبقه ای دیگر قرار داریم و انتقاد از کمبودهای تفکر علمی مان در مقابل خصم، مسئله را پیچیده می کند. برای همین در طول تاریخ جنبش کمونیستی ما این مسئله را نه به شکل علمی بلکه ایدئولوژیک حل کرده ایم. به این صورت که: خیر مارکس هرگز نمی توانست چنین اشتباهی را مرتکب شود! گاهی اوقات در تلاش برای تثبیت این تئوری علمی عظیم که برای نجات بشریت حیاتی است ما هم به اسکتولوژی متوسل شده ایم و آن را یک حقیقت تمام شده و مارکس را کاشف حقیقت «خدائی» معرفی کرده ایم. در صورتی که خود مارکس نسبت به این تئوری علمی چنین رویکردی نداشت.

علم، ایدئولوژی و تفاوت ها!

□ علم چیست؟ ایدئولوژی چیست؟ و این دو چه تفاوتی با یکدیگر دارند؟

■ قبل از هر چیز باید بگویم که علم ما ماتریالیسم تاریخی نام دارد که بیان شناخت عینی ما از جهان است. شناختی که منطبق بر واقعیت است. اگر قرار است واقعیت را تغییر دهیم باید شناخت صحیحی از آن داشته باشیم و آنرا درست درک کنیم. واقعیت را فقط بر مبنای شرایط آن می‌توان عوض کرد و بر مبنای تضادهای درونش می‌توان تغییر داد؛ بر مبنای ظرفیت هایی که خود واقعیت ارائه می‌دهد می‌توان آن را دگرگون کرد. اگر واقعیت را درست نفهمیم یا شناخت صحیحی از آن نداشته باشیم نمی‌توانیم بر مبنای تضادها و پتانسیل های آن عمل کنیم یا اینکه به اندازه ی کافی بطور موثر عمل کنیم. اگر واقعیت مادی را درک نکنیم دچار پراگماتیسم، وولنتاریسم، ایده آلیسم و ذهنی گرایی می‌شویم. نقشه های مان با آن هم‌گونی نخواهد داشت.

شناخت غلط از واقعیات مادی بر روی استراتژی، تاکتیک، سیاست، سبک کار و خلاصه همه چیز تاثیر می‌گذارد. از این زاویه اپیستمولوژی (معرفت شناسی یا علم کسب شناخت) بسیار مهم‌ست. زیرا روش ما برای شناخت جهان را نشان می‌دهد. بنابراین باید مشکلات در زمینه اپیستمولوژی را حل کرد.^۶ ما هم در جنبش کمونیستی در مورد اینکه علم و رویکرد علمی چیست مشکل داریم و هم بورژوازی درک غلطی از اینکه علم چیست می‌دهد. بورژوازی همواره درک غلطی از حقیقت داده و اپیستمولوژی غلط را رواج می‌دهد.

علم چیست و چه می‌تواند انجام دهد موضوع مهمی است. اغلب موارد تحت لوای علم چیزهایی غیر علمی را به عاریت می‌گیریم. چیزهایی را از بورژوازی تقلید می‌کنیم. در هر حال مقوله هایی مانند حقیقت، شناخت عینی، دانستن و غیره به همین

^۶ در زمینه نقد معرفت شناسی به مقاله باب آواکیان تحت عنوان «درباره فهمیدن و تغییر جهان» رجوع شود. مندرج در حقیقت شماره ۲۹ شهریور ۱۳۸۵

مقوله‌ی علم مربوطند. پرسش کلیدی مربوط به علم این است: آیا جهان را می‌توان آنگونه که هست شناخت یا خیر؟ این مسئله بطور مستقیم مرتبط است با این امر که آیا مارکسیسم علم است یا خیر و اینکه چرا ماتریالیسم تاریخی تئوری علمی تاریخ است؛ علم تغییر جامعه و تاریخ است.

باید درک کنیم که چرا در علم ماتریالیسم تاریخی ما دارای فرمول‌بندی روابط تولیدی و نیروهای مولده هستیم. چرا مارکس به این فرمول‌بندی یا مفاهیم دست یافت. اغلب مردم این کشف را با دیگر عناصر تعیین‌کننده‌ی جامعه مقایسه نمی‌کنند. فقط می‌دانند که مربوط به مارکسیسم است ولی ارزش آنرا درک نمی‌کنند. این‌که چرا مارکسیسم این مفاهیم را جلو نهاده برای شان روشن نیست. این‌که چرا این مفاهیم علمی نافی بسیاری از توضیحات دیگر است، برای اغلب ما روشن نیست. همین‌طور بقیه مفاهیم و مقوله‌های دیگر که مارکس کشف و فرموله کرد. مانند روبنا و زیربنا، که سوخت و ساز جامعه را در کلیت آن به ما توضیح می‌دهد. بر پایه‌ی درک صحیح از چگونگی کارکرد جامعه، پرولتاریا توانست طرح تغییر جامعه را ارائه دهد و مسیر دیگری را برای تاریخ ترسیم کند. مسیری به دور از طبقات و تخاصم طبقاتی. البته چنین ادعائی باید خود را بطور علمی ثابت کند و نشان دهد که سرچشمه‌ی معضلات ساختار کنونی جامعه چیست و چرا باید به این ترتیب و نه ترتیب‌های دیگر آن را تغییر داد.

این توضیح باید عینی یعنی منطبق بر واقعیت باشد. اثبات عینی بودن این توضیح موضوع علم ماتریالیسم تاریخی است. اگر این شالوده درک نشود نمی‌توان بطور قانع‌کننده از مارکسیسم دفاع کرد. در نتیجه مارکسیسم تبدیل به باوری غیر علمی می‌شود که عده‌ای می‌خواهند به جامعه آن را تحمیل کنند. حتا خود طرفداران مارکسیسم هم به تدریج سست می‌شوند. یا وقتی با شکستی روبرو می‌شوند به انقلاب پشت کرده و نتیجه می‌گیرند که تا کنون خیال‌پردازی می‌کردند و به دنبال طرح‌های دیگری از «تغییر» روان می‌شوند یا منتظر ظهور امام زمان می‌نشینند.

اگر رویکرد علمی ما نسبت به علم مارکسیسم کافی نباشد آنوقت مشروعیتی برای ارائه‌ی یک قطب پیشرو در جامعه نخواهیم داشت. تبدیل به آتوریت‌های مَحِق جامعه در زمینه‌ی توضیح جامعه به خود جامعه نخواهیم شد. ما می‌توانیم یک اقلیت در جامعه باشیم اما اقلیتی قابل اعتماد. آتوریت‌های کمونیست‌ها با اکثریت شدن ساخته نمی‌شود. آتوریت بر مبنای جواب علمی یا عینی به سوالات مردم در مورد مشکلات، ساختاری که به مشکلات پا می‌دهد و سرانجام ارائه راه حل، شکل می‌گیرد. اگر رویکرد علمی به این علم نداشته باشیم؛ اگر رویکرد علمی به واقعیت جامعه و تغییر آن نداشته باشیم نه تنها این موقعیت را از دست خواهیم داد بلکه نقشه و راه را گم می‌کنیم. نه شناختی از میدان عمل‌مان (جامعه و جهان) بدست خواهیم آورد و نه اینکه قادر خواهیم شد راه خود را ترسیم کنیم. اگر مارکسیسم علم است بهتر است که بطور پی‌گیرانه و نظام مند به آن بپردازیم.

با این مقدمه می‌پردازم به اینکه علم چیست؟ علم نه تنها بیان تلاش بشر برای شناخت جهان - جهان به آنگونه که هست - می‌باشد بلکه خود در عین حال معیار حقیقت است. تئوری علمی، فرضیه‌ی قابل تحقیق و آزمایش با چیزی در بیرون خودش است و همواره امکان ابطال خود را نیز فراهم می‌کند. علم در مجموع واقعیت را در بر می‌گیرد و آن را بازتاب می‌دهد. هیچ ادعای دیگری ندارد. تنها ادعایش این است که می‌تواند از سطح به عمق امور گذر کرده و واقعیت پدیده‌ها را در روابط درونی اش درک کند و اسرار را بر ملا کند.

حال آنکه ایدئولوژی یک نظام نمایندگی است که برای مردم جایگاه و تجربه زندگی شان را تشریح می‌کند؛ نقشه‌ای به دست‌شان می‌دهد؛ و رفتارشان را توجیه می‌کند. علم با امری خارج از خودش محک می‌خورد؛ با واقعیت عینی که تلاش می‌کند بشناسد. اما ایدئولوژی قابل آزمایش و محک زدن توسط چیزی که در «خارج» از آن موجود است، نیست. ایمان و باور است. قابل تکذیب نیست. می‌توان آن را رد کرد ولی نمی‌توان آن را تکذیب کرد. برای مثال نمی‌توان ادعای کسی را

تکذیب کرد که به خدا ایمان دارد و به او گفت که دروغ می گویی اما می توان وجود خدا را تکذیب کرد و ثابت کرد که خدایی موجود نیست.

ایدئولوژی امری واقعی است یعنی وجود دارد و نقش عینی هم ایفا می کند اما راه قابل اتکائی برای دیدن و عوض کردن جهان نیست. پرولتاریا نیز بطور خودبخودی از نوعی جهان بینی یا ایدئولوژی برخوردار است. این را نمی توان انکار کرد. پرولتاریا (منظورم افراد نیست بلکه پرولتاریا به مثابه یک طبقه است) دارای شرایط زندگی و موجودیت مادی معینی است و جایگاه و کیفیتی در جامعه است که ویژگی خودش را دارد و جهان بینی مختص خود را تولید می کند. این جهان بینی یا ایدئولوژی تصویر آرزوها و خواسته های آن است که از تجربه و جایگاهش برخاسته است. بله، این طبقه علیرغم تاثیراتی که از دیگر طبقات می گیرد، حتا در شکل خودبخودی اش مانند خرده بورژوازی یا بورژوازی به جهان نمی نگرد. غالبا خیال یک زندگی دیگر را در سر می پروراند؛ از سیستم نفرت دارد؛ تغییر آن را می خواهد. اما برای اینکه جهان را درک کرده و بر پایه این درک عمل کند، ایدئولوژی (حتا ایدئولوژی انقلابی پرولتاریا) کافی نیست. پرولتاریا با این تصویر می تواند فضای ایدئولوژیک را پر کند. پر شدن فضای ایدئولوژیک با ایدئولوژی نفرت از سیستم و خواست تغییر انقلابی آن را داشتن؛ مسلما فاکتور مثبتی در کنار انقلاب است. این می تواند عامل مثبتی در کنار انقلاب باشد. اما خواست انقلاب را داشتن یک چیز است و توان انجام آن را داشتن امر دیگری است. باید درک کرد که انقلاب چیست، از چه راهی عملی می شود و از چه راهی عملی نمی شود. همه اینها با خواست انقلاب متفاوت است.

علاوه بر این، ایدئولوژی کمونیستی هم داریم که در واقع تصویر ایدئولوژیک مدون شده‌ی هدف نهائی است: محو طبقات و تمایزات طبقاتی. پرولتاریا می تواند این ایدئولوژی را کسب کند و در واقع گرایش پرولتاریا آن است که دوست ندارد بقیه مردم هم در موقعیت او باشند. اما این نیز هنوز فرق دارد با درک علمی از ساختار واقعیت جامعه، چرائی آن، چگونگی تغییر آن و اینکه طی چه پروسه و تلاش ها و با استفاده از چه طرقی می توان جامعه را دگرگون کرد و بسمت هدف نهائی برد. ایدئولوژی قادر نیست به این پرسش ها پاسخ دهد، نیاز به علم هست.

ناگفته نماند که ایدئولوژی کمابیش بطور خودبخودی در دسترس ما قرار دارد. هر طبقه ای دارای ایدئولوژی ای است که بطور خودبخودی در دسترس اعضایش هست. شیوه و تجربه زندگی شان در این جهان یک جهان بینی را شکل می دهد. دیگر طبقات هم به شکل های مختلف از ایدئولوژی های خود در اشکال مختلف برخوردارند. مانند ایدئولوژی های مذهبی یا ایدئولوژی فاشیستی، میلیتاریستی که هر یک سعی می کنند توضیحی دهند که جهان چگونه است و کارکرد آن را توجیه می کنند.

باید تاکید کرد که ایدئولوژی پرولتاریا نمی تواند صاف و ساده بقیه ایدئولوژی های رقیب را از صحنه پاک و مغلوب کند. در گذشته عده ای مارکسیست های هگلی بودند که این خط را ترویج می کردند و آن را به حول ایزه - سوژه هگلی می بافتند. آنان وضعیتی را تصور می کردند که ایدئولوژی پرولتاریا می تواند کل جامعه را تصرف کند و راز جامعه فقط در جایگاه این طبقه برملا می شود. برای مثال کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» (اثر لوکاچ) بروی ایده ی هگلی سوژه و ایزه (جهان) حساب باز می کند. لوکاچ پرولتاریا را تبدیل به سوژه ای ایزه ای می کند که حقیقت فقط بر او برملا و معلوم می شود. لوکاچ معضل این که پرولتاریا کی انقلابی خواهد شد را از طریق این پروسه شناختی (کاگنیتیو) یا ایدئولوژیک می خواهد حل کند که کاملا نادرست است و چنین اتفاقی هرگز نخواهد افتاد. در این تمهید (شما - طرح) پرولتاریا «کل» می شود. کلی که راز جامعه بر او معلوم می شود. از نظر او پرولتاریا دیر یا زود از طریق «کاگنیتیو» یا ایدئولوژیک بر فاشیسم کالائی فائق خواهد آمد. لوکاچ بعد از مدتی تشخیص داد که این یک طرح (یا شمای) ایده ایستی است و قابل تحقق نیست. بعد گفت «حزب» این موقعیت را نمایندگی می کند. یعنی گفت شمای قبلی ناکام است و حزب که در خود و برای خود پرولتاریا را نمایندگی کرده این نقش را بازی می کند. به این معنا «لنینیست» شد. (البته لنینیسم این نیست).

می بینیم که راه ایدئولوژیک مشکل آفرین است. این به معنای آن نیست که نقشی در مبارزه طبقاتی بازی نمی کند و می توان از آن فرار کرد. خیر! همانطور که گفتم یک پدیده‌ی عینی است و در مبارزه طبقاتی نقش مثبت و منفی خود را بازی می کند. نکته ام در آن است که ایدئولوژی همان علم نیست. برای دانستن و تغییر جهان نیاز به علم است.

با تغییر جهان امکان شناخت بیشتر آن فراهم می شود. امری که نیازمند دوره‌ی طولانی عمل، جمع‌بندی از عمل و تئوریزه کردن آن و دوباره عمل کردن و جمع‌بندی و تئوریزه کردن است. یعنی فرایندی ماتریالیستی است. ایدئولوژی نمی تواند اینکار را انجام دهد. ایدئولوژی بیشتر این گونه طرح می شود که: «من می دانم چونکه پرولتاریا هستم! من ستم‌دیده هستم و تو ستم‌گری، پس من می دانم!» اگر این تفکر در راس انقلاب قرار گیرد دوباره نظام موجود را بازسازی می کند. به این دلیل ساده که دعوی یک نوع جانب‌داری همگانی را دارد. جانب‌داری تحمیلی و غیر واقعی. نمی توان گفت اگر من در راس جامعه قرار گیرم جهان برای همه خوب خواهد شد. بدون شناخت از اینکه چرا جهان بد است؛ به چه دلیلی بد است؛ چگونه به اینجا رسید؛ و چگونه ستم محو خواهد شد؛ این پروسه چیست؛ و علم انقلاب چیست، نمی توان مدعی چنین تغییری برای همگان شد. اگر علم موجود نباشد نمی توان جهان را تغییر داد. صرفاً واقعیت موجود بازسازی خواهد شد. این است واقعیت ایدئولوژی و علم و تفاوت بنیادین میان آنها.

روشن است که ایدئولوژی پرولتری بطور عینی موجود است و جایگاه طبقه و مقاومت و مبارزه و جنبه‌ی رو به جلوی تاریخ را بازتاب می دهد. اما این جنبه ای قابل اتکا نیست. پرولتاریا برای انقلابی شدن باید مسلح به درک علمی، ماتریالیسم تاریخی و تئوری های کمونیستی شود. و « دو در یک» نیز نباید کرد و گفت: ایدئولوژی علمی! این واژه فقط به معنای آن است که آدم علم را دوست دارد و اعتقاد دارد که علم خوب است. یعنی ایدئولوژی تحسین علم. اما دانستن علم یک چیز دیگر است.

همانگونه که تاکید شد، ایدئولوژی نمی تواند ساختار دنیا را درک و عوض کند. علم است که توان انجام اینکار را دارد. اما اینکه ما طرف ایدئولوژی پرولتاریا را می گیریم دلایل ماتریالیستی تاریخی داشته و بر می‌گردد به جایگاه این طبقه در جامعه و این مقطع از تاریخ جهان. ایدئولوژی، ایدئولوژی است. و علم هم علم. وقتی صحبت از ایدئولوژی کمونیستی می کنیم باید بگوئیم که ایدئولوژی ما رسیدن به هدف جامعه بی طبقه است. این هدف کاملاً از پایه علمی برخوردار است. ما باید عزم و جهان بینی رفتن به سوی آن هدف را داشته باشیم اما فقط با عزم و جهان بینی نمی توان به آن سو رفت و اینکار را انجام داد. برای انجام این کار نیاز به علم است. برای درک آن هدف نیاز به علم است. مارکسیسم یک علم انقلابی است. تحریک آمیز بگوئیم بر خلاف آنچه که رایج است، مارکسیسم علم رهایی پرولتاریا نیست. بلکه علم رهایی جامعه است. علم تاریخ و تغییر اجتماعی است؛ علم فائق آمدن بر جامعه طبقاتی و رسیدن به جامعه بی طبقه است.

عواملی از این علم حتا برای بعد از جامعه طبقاتی کاربرد خواهد داشت. بدون شک عناصری از ماتریالیسم تاریخی هنوز کار بست خواهد داشت. زیرا در جامعه بی طبقه نیز هنوز رابطه میان روابط تولیدی و نیروهای تولیدی موجود خواهد بود؛ برخی روابط عقب مانده و پیش‌رو موجود خواهد بود؛ برخی ضرورت های دیگر به حیات خود ادامه خواهند داد. بشر کماکان باید زندگی مادی‌اش را تولید و بازتولید کند؛ آن زمان هم باید روابط تولیدی را مرتباً نوین کرد؛ آن زمان هم ارگان های مشورتی خواهد بود زیرا همه هم‌زمان رئیس جمهور و پزشک نخواهند بود. اما این تقسیم کارها از خصلت طبقاتی برخوردار نخواهند بود. با از بین رفتن طبقات باز هم نیاز به علم خواهد بود. علم تغییر یافته.

□ چه تفاوت‌های دیگری میان علم و ایدئولوژی موجود است؟

■ این موضوع را باید بیشتر مطالعه کرد. ما باید جوانب گوناگونی که توسط دیگران طرح شده است را مد نظر قرار دهیم و در مورد شان بحث کنیم تا درک عمیق‌تری از ماهیت ایدئولوژی پیدا کنیم. برای مثال آیا ایدئولوژی صرفاً کاستی اپیستمیک است (Epistemic Deficiency)؛ آیا آن‌گونه که در کتاب ایدئولوژی آلمانی آمده صرفاً آگاهی کاذب یا آگاهی جهان وارونه است؟ یا بازتاب واقعی تجربه زندگی نیز هست. همه این‌ها را می‌توان مطالعه و بحث کرد. برای مثال بحث دین مهم است. مارکس می‌گوید دین عالی‌ترین شکل ایدئولوژی است. یعنی مثال خوبی از آن است که ایدئولوژی چه می‌کند.

علمی بودن مارکسیسم را باید باری دیگر استدلال کرد و برای آن مبارزه کرد. باید علیه رویکرد پوزیتیویستی به این علم مبارزه فکری کرد. با افکار پراگماتیستی که به درون علم نفوذ می‌کنند، یا درک‌های امپریستی در مورد این‌که علم چه می‌تواند بکند (مثلاً تقلیل علم به مقوله «پیش بینی») یا درک امپریستی از علمیت مارکسیسم باید مبارزه کرد. باید دوباره بحث کرد که تعریف حقیقت چیست.

□ چرا فیلسوفی مانند پوپر می‌گوید مارکسیسم علم نیست؟

■ استدلال وی بطور خلاصه این است که مارکسیسم علم نیست زیرا فرضیه‌ای غیر قابل تکذیب (ابطال) است؛ مارکسیسم را نمی‌توان در گوشه انداخت و گفت غلط است. البته نمی‌گوید که چه چیزی می‌تواند غلط بودن مارکسیسم را ثابت کند. یعنی نمی‌گوید اگر فلان و بهمان شود به معنای غلط بودن مارکسیسم است. اما مارکسیسم چنین برخوردی را با خود دارد. مثلاً اگر سرمایه‌داری بر آنارشی خود فائق آید و روند انباشت سرمایه بدون رقابت میان سرمایه‌های مختلف جلو رود؛ آنگاه بخش بزرگی از «کاپیتال» زیر سوال می‌رود و باید کنار گذاشته شود. مشکل اینجاست که رویکرد کلی پوپر به علم غلط است.

برای مثال اینکه علم شرح دهنده است یا نسخه دهنده؟ (descriptive or prescriptive). آیا ما نسخه‌های دلخواه می‌پیچیم یا واقعیت را آنطور که هست تشریح می‌کنیم و بر این پایه روی آن عمل می‌کنیم. پوپر علم را تلاش استقرائی برای اثبات عقلانی یک فرضیه می‌داند.

از نظر او یک‌سری بدیهیات را انتخاب می‌کند و بر پایه آن‌ها فرضیه‌ای را سامان بندی می‌کند و سپس صبر می‌کند که تکذیب یا ابطال شود. تا زمانی که با چنین مسئله‌ای روبرو نشده، برقرار است تا اینکه تکذیب شود. آنگاه می‌روی سراغ فرضیه‌ای دیگر. اشکال معیار «ابطال پذیری» پوپر آن است که کاملاً جنبه تشریح واقعیت را دور می‌اندازد. فقط نسخه می‌پیچد. بعد از مدتی از این نسخه خسته شده و نسخه‌ی دیگری می‌پیچد. ما در تلاش برای تشریح چه چیزی هستیم؟ طبق روایت پوپر از علم، اصلاً نمی‌توان گفت که مثلاً نسخه‌ی ایکس برای بیماری ایکس است زیرا به این رشته دلایل می‌تواند آن را درمان کند. در این روایت اصلاً جنبه «اثبات» نیست بلکه فقط «ابطال» یا «تکذیب» است. در این روایت بهترین تلاش علمی ارائه‌ی فرضیه‌های محسور کننده است که برای تکذیب شدن هَلَّ مَنِّ مبارز می‌طلبند. و تا زمانی که تکذیب نشده به عنوان علم پذیرفته می‌شود. به نظر پوپر بزرگی انیشتن این است که چنان فرضیه‌ای را داد که هنوز تکذیب نشده اما خواهد شد. در این روایت، انطباق فرضیه با واقعیت و اثبات از این طریق جانی ندارد. پوپر هیچوقت از واژه «حقیقت» استفاده نمی‌کند. البته صحبت از «شناخت عینی» می‌کند اما منظورش آن است که فعلاً مورد قبول همه است. اما منظور ما از شناخت عینی این نیست. منظور از شناخت عینی آن است که نه تنها منطبق بر واقعیت مادی است بلکه به این دلیل توسط اعضای

آن رشته‌ی علمی، مورد تأیید واقع می‌شود و نه بر مبنای معیار دیگری. تمام محک‌های رشته‌ی علمی و آزمایش‌های آن مورد استفاده قرار می‌گیرد تا توسط اهل آن علم مورد قبول واقع شود. یعنی جنبه‌ی عمده‌ی علم جنبه‌ی اثبات‌پذیری آن است و نه ابطال‌پذیری.

پوپر به مارکسیسم حمله می‌کند که علم نیست چون ابطال‌پذیر نیست. اولاً روایت او از علم غلط است. ثانیاً مارکسیسم تا کنون ابطال نشده است زیرا هنوز واقعیت مادی را تشریح می‌کند و منطبق بر آن است. یعنی اثبات‌پذیری دارد. علمی بودن مارکسیسم با این امر که آیا کسی پیدا شده آن را ابطال کند یا نه سنجیده نمی‌شود. در واقع میلیون‌ها بار سعی کرده‌اند و می‌کنند آن را ابطال کنند. اما مارکسیسم به عنوان یک علم بقا یافته است. مخالفین مارکسیسم در مقابل این واقعیت سخت توسل می‌جویند به فروپاشی شرق و ریختن دیوار برلین و آن را ابطال مارکسیسم قلمداد می‌کنند. اما این مارکسیسم نبود که فروپاشید. مارکسیسم بارها تأکید کرده که تغییر جهان یک پروسه تاریخی است و رفت و برگشت‌های درون این کشور و آن کشور نیست. مارکسیسم آنقدر علمی است که مائو را قادر کرد که بگوید: امکان سرنگونی سوسیالیسم هست و ما ممکن است سرنگون شویم و شد. این را پوپر چه می‌گوید؟ مگر مائو نگفت که «ابطال خواهیم شد»؟

□ در تاریخ طبقه ما آیا می‌توان از «ماجرای لسینکو» در شوروی زمان استالین بعنوان یک رویکرد ایدئولوژیک نسبت به علم نام برد؟

■ فقط این نبود. در عین حال مربوط بود به تفکر «جسمیت بخشیدن» به پرولتاریا. (Reification).^۷ به این معنا که تنها یک گروه بندی اجتماعی انحصار دیدن حقیقت را دارد؛ انگار به او الهام می‌شود و نه به دیگران. تنها پرولتاریاست که تمام حقیقت را در دست دارد. یک نفر یا عده‌ای می‌شوند نماینده تمام مأموریت تاریخی پرولتاریا بخاطر اینکه عضو این طبقه‌اند. یعنی جوهر پرولتاریا در یک چیز خاص کریستالیزه شده است. جوهر انقلاب پرولتری به یک جنبه‌ی آن تقلیل می‌یابد و آن تبدیل می‌شود به همه چیز. این تفکر که شیوه زندگی و ایدئولوژی طبقه پرولتاریا همه را به جایی که می‌خواهیم خواهد برد. این طرز تفکر در واقع بیان عدم درک سوخت و ساز این طبقه در جامعه و شکل‌گیری آن در شبکه‌ی کلی روابط تولیدی و اجتماعی و رابطه زیر بنا و روبناست.

□ آیا می‌توان گفت این نمونه‌ای است که وقتی به واقعیت عینی به گونه‌ای علمی نمی‌نگریم بلکه بطور ایدئولوژیک نگاه می‌کنیم، به چه نوع اشتباهی در می‌غلطیم؟

^۷ معنی تحت الفظی Reification «جسمیت بخشیدن» است زیرا تبدیل یک انتزاع به یک کنکرت؛ تبدیل یک پروسه به یک جنبه کنکرت آن است. زمانی که این واژه را در مورد پرولتاریا به کار می‌بریم و می‌گوییم ری ایفیکیشن پرولتاریا، اشاره به نظریه‌ای در جنبش کمونیستی بین‌المللی است که منافع اساسی پرولتاریا به مثابه یک طبقه و احساسات، نظرات و برنامه‌هایی که منطبق بر آن منافع اساسی تاریخی-جهانی است را با موضع، احساسات، نظرات و برنامه‌هایی که در هر مقطع زمانی معین در میان این یا آن بخش از پرولتاریا طرفدار و حامی پیدا می‌کند، یکی می‌کند. این گرایش چه در شکل تلویحی یا صریح در میان کمونیست‌ها موجود بوده و تقریباً تا زمانی که باب آواکیان آنرا به نقد نکشیده بود بدون چالش برجای مانده بود.

■ درست است. این رویکرد اصلا کسانی را که در مورد تغییر جهان جدی اند قانع نمی کند. چطور ممکنست یک کارگر ارتجاعی نژاد پرست یا ضد زن بتواند جهان را تغییر دهد. تقلیل کلیت سوخت و ساز و فرایند تاریخی و ماموریت تاریخی یک طبقه به یک نفر یا جمعی از اعضای آن طبقه بدون شک نتیجه اش این خواهد بود.

□ این درک در جنبش چپ ایران رایج است که کارگر، کارگر است حتما اگر مذهبی و خرافی و ضد زن باشد. و اصلا دلیلی ندارد که کارگر نقد به مذهب و زن ستیزی و غیره داشته باشد. همینکه کارگر است و برای منافع کارگری اش مبارزه می کند کافیست.

■ البته باید در عین نقد «جسمیت دادن به پرولتاریا» به موقعیت استراتژیک پرولتاریا در جامعه نیز بپردازیم. و نباید از تاکید بر نقش تاریخی جهانی این طبقه دست برداریم. این جنبه نیز مهم است. همچنین، نباید همه چیز را در علم مطلق کنیم. رابطه ای است میان تلاطمات اجتماعی و ظهور علم ماتریالیسم تاریخی. گره گاهی که این علم به مثابه علم ظهور کرد کاملا مرتبط است با جوشش جامعه: انقلابات بورژوائی؛ انقلابات بورژوائی شکست خورده؛ روشنفکرانی که به طبقه خود پشت کردند؛ پرولتاریا که گروه بندی جدید و نوظهور جامعه بود صحنه سیاست و مبارزه را با آمال و آرزوها و خواست های خود اشغال کرد؛ انواع و اقسام ایده های تخیلی و ماتریالیستی و طرح ها و نسخه های گوناگونی در صحنه بود. ۱۸۴۵ چنین گره گاهی است. فرض کنیم پرولتاریا و مبارزاتش نبود. آنموقع ایده کمونیسم تنها به شکل هگلی میدان دار می شد و به ماتریالیسم تاریخی نمی رسید. جایگاه استراتژیک پرولتاریا کنکرت ترین انتزاع بذر کل جامعه بورژوائی است. منطق سرمایه داری که همه تولیدات و همه روابط را تبدیل به روابط کالائی می کند و این منطق فراگیر می شود، این موقعیت را به پرولتاریا می دهد. پرولتاریا بیشترین بار بازتولید این جامعه را بر دوش می کشد. به این خاطر است که مارکس می گوید بلائی که بر سر پرولتاریا می آید بلائی جهانشمول است. فروش نیروی کارش به عنوان کالا و تبدیل شدن به برده ی فرآیند بازتولید و انباشت سرمایه وی را تبدیل به مغز استخوان بازتولید این جامعه می کند.

جایگاه استراتژیک پرولتاریا و کمونیسم به عنوان علم رهایی جامعه

□ چرا می گوئیم پرولتاریا از جایگاه استراتژیک در نظام سرمایه داری برخوردار است؟ امثال تونی نگری و مایکل هارت در کتاب امپراتوری با بحث در مورد تغییراتی که در اقتصاد و ساختار سرمایه داری صورت گرفته می گویند پرولتاریا دیگر از جایگاه سابق برخوردار نیست و «کار غیر مادی» (مانند کار برنامه ریزان کامپیوتری) این نقش استراتژیک را به خود اختصاص داده است.

■ درست است باید در مقابل این نظرات یک بار دیگر ثابت کنیم که چرا هنوز جایگاه طبقه پرولتاریا در جامعه است که راز کارکرد شیوه تولید سرمایه داری را آشکار می کند و کار این طبقه نقش اساسی در بازتولید این شیوه تولید و بطور کلی جامعه ایفا می کند. همه می دانند که برنامه کامپیوتری را نمی توان خورد یا پوشید. نمی توان جامعه را بر مبنای "تحلیل سمبلیک" Symbolic Analysis بازتولید کرد. برنامه کامپیوتری را کس دیگری در چپ می گذارد. نگری با اطلاق واژه "توده انبوه" جایگاه استراتژیک پرولتاریا را محو می کند و می گوید هیچ طبقه بندی در جامعه نیست. روشن است که با اتکا به برنامه ریزان نمی توان انقلاب کرد. البته همه می توانند در انقلاب شرکت کنند اما کدام طبقه است که می تواند شالوده آن باشد و چرا؟ تولید مادی توسط پرولتاریا و اجتماعی بودن آن مهم است. کارگران فکری متحدین پرولتاریا هستند. اینها برخی از مشخصه های پرولتاریا را دارند اما پرولتاریا آن بخش از بشریت است که منطق استراتژیک سرمایه داری در موقعیت آن متبلور شده و نشان می دهد که سرمایه داری با کار بشر چه می کند. البته پرولتاریا تحت استثمار و ستم است اما جایگاه استراتژیک وی به دلیل آن منطقی است که در موقعیتش نهفته است و حمل می کند. هیچ پرولتری حق مالکیت طلب نمی خواهد. مدل حق مالکیت متکی بر آن است که عده ای تولید می کنند و عده ای دیگر آن را تصاحب می کنند و مبادله یا خرید و فروش از درون این تولید بیرون می آید.

تونی نگری و مایکل هارت با مفاهیم مختلف بازی می کنند تا جایگاه پرولتاریا را انکار کنند. مارکسیسم صرفا به دلیل متکی بودنش بر منطق هگلی تولید نشد. مارکس و انگلس در جستجوی کشف منطق جامعه سرمایه داری بودند. موقعیت پرولتاریا واقعیت مادی این منطق را به آنان نشان داد. پرولتاریا بازتاب تجربی آن چیزی بود که مارکس و انگلس جستجو می

کردند. در غیر اینصورت در چارچوب تمهیدات اخلاقی و ایده آلیستی مانند ماهیت بشر و بازگشت به آن و غیره می ماندند. تونی نگری و مایکل هارت به نوعی دارند به آن تمهیدات اخلاقی و ایده آلیستی باز می گردند. آنها دوست دارند کارگر روشنفکر باشد و ما بجای پرولتاریا برای انقلاب به روشنفکران (یعنی حاملین «کار غیر مادی») تکیه کنیم. اما از این طریق واقعیت جامعه طبقاتی و جایگاه پرولتاریا را تحریف می کنند. حتی اگر هم روزی همه چیز را روبات ها انجام دهند، بالاخره کسانی باید باشند که روبات ها را می سازند. اگر بشر بتواند روبات را تبدیل به انسان کند یعنی با همان احساسات و قدرت تعقلی انسان آنوقت ما به جایی می رسیم که یک انسان جدید داریم!

□ ما با درک عامیانه‌ای از پرولتاریا در جنبش کمونیستی روبرو بودیم که انقلابی بودن این طبقه را با فقر و فلاکت و نداری‌اش توضیح می داد. البته اغلب کمونیست‌ها تاکید داشتند که این طبقه چیزی برای از دست دادن ندارد و برای همین طبقه ای تا به آخر انقلابی است؟ چه جوانبی از این درک ها اشتباه بود؟

■ جایگاه استراتژیک پرولتاریا ربطی به این ندارد که چه کسانی از همه گرسنه تر و رنجبرتر هستند. خیلی مواقع با اقشاری در جامعه روبرو می شویم که از پرولتاریا فقیرتر و محرومترند و لزوما بخشی از این طبقه محسوب نمی شوند. باید تاکید کنم که درک عمومی ما از پرولتاریا بخشا درست بود. مشکل این جا بود که ما بر قوای محرکه جامعه چشم فرو بستیم. به این معنا که پرولتاریا را «ری ایفای» × کردیم. بدان جسمیت بخشیدیم و مفهوم عام و کلی آن را به جوانب خاص و جزئی آن تقلیل دادیم. مثلا اکونومیست‌ها معتقدند که کارگر به صرف کارگر بودن از ایدئولوژی و انگیزه‌گریزی برخوردار است و این برای انقلاب کردن کافی است؛ کافی است که مبارزه روزمره اش سازمان یابد. در نتیجه، لازم نیست کارگران از نزاع های ایدئولوژیک جامعه شناخت کسب کنند؛ کارکرد جامعه را بشناسد؛ در مورد محتوای تغییر و چگونگی تغییر جامعه بیندیشد و طرح بریزند. لنین با نوشتن «چه باید کرد؟» می‌خواست ثابت کند که از درون رابطه کارگر-کارفرما کارگران چیز زیادی نمی‌آموزند و تمرکز بر این رابطه برای دادن آگاهی طبقاتی به کارگران کافی نیست. طبقه کارگر از درون این رابطه نمی‌تواند به آگاهی طبقاتی انقلابی دست یابد. این رابطه کمک نمی کند که واقعیت جامعه را و واقعیت خود را و ماموریت تاریخی خود را برای تغییر جامعه و جهان درک کند و بفهمد که این ماموریت تاریخی چیست؛ چگونه باید پیش برده شود؛ جامعه چه تحولاتی را نیاز دارد؛ چرا در نهایت تفکر پرولتاریای آگاه با تفکر خرده بورژوازی منجمله روشنفکران آن متفاوت است؛ چرا خرده بورژوازی در چنین موقعیتی است؛ چرا اینطور فکر می کند و چرا دشمن ما نیست و در سوسیالیسم چگونه باید با آنها همزیستی کنیم و چگونه تغییر خواهند کرد؛ چرا دولت پرولتاریا باید کیفیتا متفاوت از دولت های قبلی باشد؛ چه تحولاتی خواهیم داشت و نقش پرولتاریا به مثابه ستون فقرات این تحولات انقلابی چیست و ...

این سئوالات و جواب‌های‌شان از درون رابطه کارگر- کارفرما بیرون نمی آیند.

«چه باید کرد؟» لنین نشان می‌دهد که چگونه معنای پرولتاریا در دوره او نیز تحریف می‌شد. «چه باید کرد؟» توضیح می‌دهد که چرا باید در میان همه اقشار و طبقات ستم‌دیده جامعه فعالیت کرد. چرا باید پرولتاریا به رخدادهای جامعه و جهان توجه کند و چرائی آن‌ها را بفهمد. در واقع پرسش این است: قوه محرکه جامعه چیست و چگونه باید آن را فهمید و تغییر داد. این علم است. این امر با غریزه درک نمی شود. تمام این‌ها برای مدت طولانی فراموش شده بود تا اینکه انقلاب فرهنگی در چین سوسیالیستی سعی کرد دوباره آنها را از زیر آوار بیرون کشد و تاکید کند که در جامعه‌ی سوسیالیستی هنوز طبقات و مبارزه طبقاتی هست و آگاهی کمونیستی را باید در راس همه امور قرار داد.

تجربه‌ی انقلاب فرهنگی نشان داد که بعد از انقلاب موقعیت پرولتاریا عوض می شود و امور تک خطی جلو نرفته و ایستا نیستند. پرولتاریا یک بار برای همیشه آگاه نمی شود. مسئله آنست که نه جامعه در سکون است و نه خود پرولتاریا. چطور یک

طبقه میتواند یکبار برای همیشه آگاه شود. برای مثال بعد از پیروزی انقلاب سوسیالیستی و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا رفتار فرزندان طبقه پرولتر عوض شد. دلیلش چیست؟ جامعه چه قوای محرکه‌ی دیگری دارد که بتواند جامعه را به جلو پرتاب کند؟ مانند مسئله زنان یا جوانان.

جنبه انقلابی طبقه پرولتر در آن است که تنها طبقه‌ایست که خواهان از بین رفتن همه طبقات است. اما این به معنای آن نیست که هر فرد پرولتر این طور است. اما هر پرولتر در موقعیت درک این موضوع قرار دارد. تجربه زندگی و شرایط مادی موجودیتش امکان این درک را به او می‌دهد. یا در هر مقطع زمانی حداقل بخشی از پرولتاریا می‌تواند چشمانش را باز کرده و بگوید که این وضع باید پایان پذیرد زیرا برای همه بشریت مضر و مانع است. پرولتاریا گرایش دارد که برای پایان دادن به این وضعیت مبارزه کند. باز هم تاکید می‌کنم که داریم در مورد یک طبقه صحبت می‌کنیم و نه افراد آن.

□ اما این نتیجه گیری ایدئولوژیک ما در مورد پتانسیل پرولتاریا است. بطور علمی چگونه باید این امر را اثبات کنیم؟

■ پرولتاریا مقاومت می‌کند و از موقعیت خود راضی نیست. آگاه نیست اما راضی نیست. ...

□ اما همه ناراضی اند!

■ اینگونه نیست. برای مثال فیزیکدان ها ناراضی نیستند. پرولتاریا در ته تقسیم کار اجتماعی قرار دارد. همه سرور او هستند. برای همین همه می‌خواهند از کارگر شدن فرار کنند. چرا کارگر می‌گوید می‌خواهم فرزندم دکتر شود؟ این موقعیت فرودستی در ساختمان جامعه تعبیه شده است. روابط مالکیت متکی بر این تقسیم کار است. سرمایه داری همه جوانب جامعه را به کالا بدل می‌کند و روابط کالایی را در تمام زمینه ها عمومیت می‌بخشد. این منطق جهانشمول شیوه تولید سرمایه داری و جامعه بورژوائی در موقعیت استراتژیک پرولتاریا تجسم می‌یابد که بطور کلکتیو بار اصلی بازتولید این جامعه و این منطق را بر دوش می‌کشد.

بنابراین تنها با استفاده از این نیروی کلکتیو است که می‌توان جامعه سرمایه داری را نابود کرد و جامعه نوینی با منطق دیگری برپا کرد. به این معنا این طبقه دارای موقعیت استراتژیک است.

همانطور که گفتم جامعه سرمایه داری دارای منطق و کارکردی است که در این طبقه تجسم می‌یابد. این یک چیز است و پرستش موقعیت پرولتاریا یا پرولترها را اتوماتیک آگاه قلمداد کردن یا طبقه‌ای که اتوماتیک به آگاهی دست می‌یابد، یک چیز دیگر است.

کل سوخت و ساز جامعه و جایگاه پرولتاریا ربط دارد به ماتریالیسم تاریخی. بر خلاف درک گرامشی جامعه بطور عمده بر پایه ایدئولوژی اداره نمی‌شود. طبق چنین درک‌هایی انگار ستم و استثمار وجود ندارد و صرفاً هژمونی وجود دارد. و تنها با ضد هژمونی است که می‌توان با آن مقابله کرد. روشی که امروزه به نوعی توسط امثال بادیو و ژیزک دنبال می‌شود. چرا گرایشاتی مانند گرامشی پیدا می‌شود؟ زیرا جنبش کمونیستی همه جا تقلیل‌گرائی می‌کند، به آگاهی اهمیت نمی‌دهد. اکونومیست است. زمانی که درک علمی از سوخت و ساز جامعه و درک درست از موقعیت استراتژیک پرولتاریا رخت بر بسته است، این قبیل گرایش‌ها می‌آیند وسط که آن را تصحیح کنند اما از زاویه ای خرده بورژوائی اینکار را انجام می‌دهند. عجیب نیست که امروزه خیلی‌ها مواضع اکونومیستی را رها کرده و طرفدار گرامشی شده‌اند. این قبیل گرایش‌ها به یکدیگر تبدیل می‌شوند چون هیچ طرف درک علمی از سوخت و ساز جامعه و جایگاه پرولتاریا در آن ندارند.

□ چرا جنبش کمونیستی و جنبش کارگری دو جنبش متفاوت و جدا هستند؟

■ این مسئله به همان نکته علم و ایدئولوژی برمیگردد. علم، حقیقت ساختار جامعه و واقعیت آنرا و تضادهایش و جایگاه هر طبقه و نقش آنها را باز می‌کند. هر کسی که با این جامعه تضاد دارد می‌تواند این حقایق علمی را دیده و با آن و با تلاش برای تغییر وضع سمت گیری کند. همین مسئله علم کمونیسم را از چیزی که فقط متعلق به پرولتاریاست دور می‌کند. تئوری‌های کمونیستی علمی هستند، ایدئولوژی نیستند. اینطور نیست که باید کارگر باشی تا کمونیست شوی. اما از سوی دیگر باید درک کنی که با رسیدن جامعه به این جا (سرمایه داری) راه برای کمونیسم باز شده است. جامعه به این مرحله رسیده است. مقدر نبود که به اینجا برسد اما رسیده است. قدرت تئوری، علمی بودن آن، مردم را برای حقیقت بسیج می‌کند. این نقطه قوتش است. بنابراین کمونیسم تا آنجا که علم است از حیثه تعلق به یک طبقه خاص به نام پرولتاریا دور می‌شود. مارکسیسم خوی طبقه کارگر نیست. بلکه علم تاریخ و جامعه است. اگر تعلق طبقاتی پیدا کند به سوی ایدئولوژی سوق پیدا می‌کند و انواع ضعف‌ها را به همراه می‌آورد: از زاویه درک و فهم، از زاویه بسیج، توجیه، راه گردهمایی مردم برای به فرجام رساندن امر رهائی. برای همین است که می‌گوئیم کمونیسم علم تغییر تاریخی جامعه است و نه علم پرولتاریا. اما تغییر واقعیت جامعه و رسیدنش به اینجائی که هستیم بدور تضاد پرولتاریا-بورژوازی ساختار یافته است. بنابراین رابطه این علم با پرولتاریا رابطه لابی و "منافع من" نیست. حقیقت جامعه، حقیقت جامعه است. موضوع این علم نجات پرولتاریا یا ارزش گذاری روی پرولتاریا بعنوان طبقه ای که شایسته آن است که در راس جامعه قرار گیرد، نیست. بلکه این است که این جامعه چگونه می‌تواند به جامعه ای دیگر، به جامعه‌ای بدون طبقات تکامل یابد. با حرکت از این واقعیت است که مارکسیسم متوجه جایگاه منحصر به فرد پرولتاریا می‌شود و آن را بطور عینی تشخیص می‌دهد. جنبش کمونیستی، جنبشی است برای گذار از عصر بورژوازی به عصر کمونیسم. از این زاویه است که با این پرسش روبرو می‌شویم که نیروهای محرک این گذار کدامند. بر پایه این واقعیت است که دیکتاتوری پرولتاریا برای طی کردن این راه توجیه علمی می‌یابد. معضل اساسی جامعه سرمایه داری در تضاد میان مالکیت خصوصی و تولید اجتماعی فشرده می‌شود. اگر پرولتاریا آگاهانه برای حل این تضاد حرکت نکند، همان جامعه را دوباره بازتولید می‌کند. انقلاب پرولتری، انتقام گیری و تلاش برای به قدرت رساندن طبقه‌ای که محکوم بوده، نیست. بلکه حل این تضاد است. و این پروسه‌ای است که نیاز به آگاهی به چرائی، چگونگی و راه حل واقعی دارد.

□ چرا در ابتدا جنبش کمونیستی با جنبش کارگری معنا می‌شد؟ دلایلش چه بود؟

■ دلایلش پیچیده است. اولاً برای اینکه بخش بزرگی از جمعیت ناگهان تبدیل به نیروی کار شد؛ بخش بزرگی از مردم خلع ید شده و تبدیل به پرولتاریا شدند. این جابجائی آنها را بشدت شورشگر کرد. انقلاب بورژوازی به کارگران اتکا کرد اما به آنان خیانت کرد. روشنفکران رادیکال بورژوا مانند مارکس در ابتدا خواهان انقلاب بورژوازی در آلمان بودند. اما دیدند شدنی نیست. زمانی که رادیکال‌تر شدند مشاهده کردند که نیروی دیگری است که در واقع ضریبان جامعه بوده و علاوه بر آن نماینده‌ی تضاد اساسی جامعه است. نیرویی به نام پرولتاریا. این موقعیت گرایشی را پدید آورد که بیش از اندازه جنبش کمونیستی را با جنبش کارگری یکی کند و در نتیجه علم را به ایدئولوژی بدل کند. کم کم علم انقلاب اجتماعی تبدیل شد به علم پرولتاریا و گفته شد این علم پرولتاریاست زیرا به نفع پرولتاریاست! فراموش شد که از ابتدا موضوع "منافع پرولتاریا" نبود بلکه تغییر انقلابی جامعه بود و منافع پرولتاریا محصول جانبی آن است. بنابراین، رهائی کلی بشر مستلزم آن است که مارکسیسم تبدیل به ایدئولوژی طبقه کارگر نشده بلکه علم رهائی جامعه باقی بماند.

□ اما واقعیت این است که جنبش کمونیستی - بویژه در قرن بیستم - کم کم از جنبش کارگری جدا شد، به نوعی در انقلاب چین کاملاً از آن جدا شد. بسیاری آنرا دوری از کارگران و نزدیک شدن به دهقانان می دانند. آیا این درک صحیحی است؟

■ نه. در انقلاب چین ساختار جهانی سرمایه و امپریالیسم و خلاصه جوانب دیگر و جدیدی از کارکرد سرمایه داری آشکارتر شد. ستم گری ملی در سطح جهانی و فلاکت دهقانان موتور تبدیل سرمایه داری به امپریالیسم بود. انقلاب چین در واقع ثابت کرد که حتی در چین که دهقانان خیلی بیشتر بودند و شمار پرولتاریا کم بود، راه حل کماکان انقلاب پرولتری است. این امر توسط جایگاه استراتژیک پرولتاریا در جهان و در چین مشخص می شد. پرولتاریا رهبری انقلاب را فراهم کرد و بر دهقانان بعنوان نیروی ضربت انقلاب خود تکیه کرد. این راه در واقع بخشی از بشریت را رها کرد. انقلاب ۱۹۴۹ در چین اثبات آن بود. اغلب رویونیست‌ها و ترسکتیست‌ها می گویند در چین پرولتاریا نبود که انقلاب پرولتری کند. اولاً، پرولتاریا بود و انقلاب را رهبری کرد. ثانیاً، درک نمی کنند که جهان سرمایه داری به حول تضاد اساسی عصر سامان یافته است. در انقلاب فرهنگی چین نیز که اولین «انقلاب در انقلاب» سوسیالیستی بود؛ اتکای انقلاب فقط روی پرولتاریا نبود. جوانان، دانشجویان و زنان نقش بسیار مهمی در آن بازی کردند. بنابراین جنبش کمونیستی فقط متعلق به پرولتاریا نیست. اسلحه بزرگ انقلاب پرولتری است.

□ باب آواکیان می گوید موقعیت پرولتاریا پس از کسب قدرت عوض می شود. این به معنای آن است که موقعیت این طبقه غامض تر یا کمتر انقلابی می شود؟

■ اول از همه اینکه گذر از بی قدرتی به قدرت سیاسی یک تغییر بزرگ است. طبقه کارگر اداره کننده جامعه می شود. سوال اینجاست که اینکار را چطور انجام خواهد داد؟ چگونه آن را در خدمت به جهانی شدن راه حل انقلاب اداره خواهد کرد؟ ماهیت مسئله مشکلی جهانی است؛ انباشت جهانی سرمایه است. قبل از کسب قدرت موضوع این است که چطور قدرت را کسب کند و پس از آن موضوع این است که این قدرت را چگونه برای پیشبرد این تحول جهانی - تاریخی (یعنی انقلاب جهانی و رسیدن به کمونیسم در سطح جهان) بکار گیرد. در این شرایط بار دیگر این سوال طرح می شود که پرولتاریا کیست؟ پرولتاریا نماینده وضعیت ناگوار بشر است.

پرولتاریا همیشه دارای موجودیت سیال است. در واقع منطقه ای از جامعه است که توسط شبکه ها و روابط بسیار تعریف و مشخص می شود. عده ای از آن بیرون می روند عده ای دیگر واردش می شوند. پرولتاریای ملیت‌های مختلف؛ اریستوکراسی کارگری؛ پرولتاریای در قدرت و بیرون قدرت. تبدیل مداوم اقشار دیگر به پرولتاریا؛ شکل گیری یک نیمه پرولتاریای عظیم؛ یا پرولتریزه شدن زنان. یعنی نمی توان به پرولتاریا اینگونه نگاه کرد که یک بلوک یک دست است و نقش اش از قبل تعیین شده است. پرولتاریای یک کشور در عرض ده سال می تواند از یک نیروی شورشگر تبدیل به یک نیروی درهم شکسته‌ی سر به زیر شود. پرولتاریای ملل تحت ستم از نیروی پراکنده می توانند تبدیل به نیروی تازه نفس شورشگر شوند. این سیالیت در همه کشورها در پرولتاریا هست. برای مثال بعد از جنگ دوم یک باره دهقانان سیاه به پرولتاریای آمریکا تبدیل شدند.

همه اینها را باید بررسی و درک کرد. در غیر اینصورت دچار انتظارات بیهوده و ذهنیت دگماتیک می شویم. اگر خوانش ما از جامعه دینامیک نباشد، یعنی مدام به تحرک و تغییر جامعه نگاه نکنیم آنوقت نخواهیم توانست عناصر انقلابی جامعه را برانگیزانیم. این کارها نیاز به ماتریالیسم تاریخی در سطحی بالاتر دارد.

متاسفانه اغلب کمونیست‌ها اینگونه فکر نمی‌کنند. مفهوم سازی‌های غلط در این زمینه‌ها دارند. مانند درک «اجتناب ناپذیری» -- «فقط باید صبور بود زیرا بحران می‌شود؛ کارگران اعتصاب می‌کنند و بالاخره بطور اجتناب ناپذیر به کمونیسم می‌رسیم و غیره». کمونیست‌ها کمتر به مثابه کمونیست و پیشاهنگ کمونیست عمل می‌کنند. به این ترتیب موجودیت جنبش کمونیستی را تضعیف می‌کنند. به جای ماتریالیسم تاریخی به جامعه‌شناسی وبری دست می‌اندازند. زیرا مفاهیم جنبش کمونیستی در مورد طبقات و غیره تبدیل به فرمول و مفاهیم غیر علمی و منحط شده‌اند.

□ دوباره برگردیم به مسئله ایدئولوژی. چرا ما علم خود را مارکسیسم-لنینیسم-مائوئیسم نام گذاری کردیم. آیا این نام گذاری علمی است؟ آیا نادرست بود و ربط داشت به اینکه مارکسیسم را نه علم رهایی بشریت از جامعه طبقاتی بلکه ایدئولوژی پرولتاریا می‌دیدیم؟ یک استدلال هم این است که پس از م. ل. م دیگر نمی‌توان چیز دیگری اضافه کرد چون لیست طولانی می‌شود!

■ بگذار اول یک مثال بزنم: قبلاً گفته می‌شد تئوری داروین. الان گفته می‌شود تئوری تکامل یا بیولوژی تکاملی که شامل داروین و دیگران است. اما در سیاست مسئله نام گذاری حساس تر است. زیرا جهان بینی‌های طبقاتی مختلف در کشمکش برای تحمیل شیوه تفکرشان، تعصباتشان را وارد فرمولبندی‌های تئوریک و مشاهدات و نظریه پردازی‌هایشان می‌کنند. مثلاً در زمان لنین، افرادی مثل برنشتاین و انترناسیونال دوم مارکسیسم را کاملاً وارونه کردند. لنین باید در مقابل آنها از مارکسیسم دفاع کرده و آن را بسط می‌داد. این بسط و شرح لنین تبدیل به یک کد می‌شود -- برای اشاره به آن شرح و بسط لنین و گفتن اینکه اینها علمی است و نه نظریه‌ی دیگران. اساس دعوا این است که این شرح و بسط علمی است و دیگران خیر. اما در این دعوا یک عنصر ایدئولوژیک هست: باید به این رشته فرمولها وفادار بود وگرنه گمراه می‌شویم! به این ترتیب علم تبدیل می‌شود به یک علامت اختصاری. این قابل درک است اما معنای خودش را بوجود می‌آورد. تبدیل به خطابه و گزیده و کلکسیون راه حل‌ها می‌شود. این درک را القا نمی‌کند که با این راه حل‌ها می‌توان به درس‌های بزرگتری رسید؛ بلکه این درک را القا می‌کند که با اضافه شدن این راه حل‌ها وضعمان امن و امان است و می‌توان بدون دغدغه خاطر جلو رفت. اینگونه است که علم تبدیل به ایدئولوژی می‌شود. دوباره باید مبارزه کرد که از درون حصار ایدئولوژی در آمده و دوباره به سطح علم رسانده شود. این پروسه خاطر نشان می‌کند که باید رویکردی علمی اتخاذ کرد. به جای علامت اختصاری ردیف کردن باید خود را منضبط کرد، متد علمی داشت، اپیستمولوژی علمی و رفتار علمی داشت و این منظومه حقایق را باید به صورت حقایقی منسجم اما ناکامل در دست گرفت و مرتباً آن را کامل‌تر کرد و با کشف حقایق جدیدتر آن را کامل‌تر و دقیق‌تر و بسط یافته و از نو ترکیب بندی کرد.

به نظر من درست نیست که بگوئیم که از اول نیز نباید می‌گفتیم مارکسیسم. یا م. ل. م. این راهی بود برای گفتن و تاکید اینکه این تکاملات ارزشمندند و بدون آن ره به جایی نخواهیم برد. هر تئوری علمی می‌تواند تبدیل به یک دگم و باور و بطور خلاصه ایدئولوژی شود و ما باید همواره با آن مقابله کنیم. در مبارزه‌ی طبقاتی مقوله‌هایی مانند فداکاری و فاداری و این علائم اختصاری گرایش به آن پیدا می‌کنند که جای آن محتوایی را که اینها علائم اختصاری‌اش هستند بگیرند. به این ترتیب ما متد و رویکرد علمی را که اساسی هستند از دست می‌دهیم. مشکل در آن نیست که علم ما دارای اسم‌های زیادی است و دیگر نمی‌توان اسم دیگری به آن اضافه کرد. این نوع استدلال مسئله را در فرم باقی می‌گذارد و یا به فرم تقلیل می‌دهد و حق مطلب را به جا نمی‌آورد. استدلال واقعی آن است که گرایش به آن پیدا می‌کند که این تبدیل به علامت اختصاری شود و فکر انتقادی علم را تبدیل به کلکسیونی از فرمول‌ها و راه حل‌ها کند و علم را تبدیل به راه حل مهندسی کند. موضوع این است.

دولت، ایدئولوژی و دیکتاتوری پرولتاریا

□ آیا دولت سوسیالیستی نیاز به ایدئولوژی رسمی دارد؟ دولت های سوسیالیستی گذشته در این زمینه دچار چه اشتباهاتی شدند؟ آیا قرار است ما نیز مانند جمهوری اسلامی که مراسم مذهبی را به مردم تحمیل می کند، مراسم های خود مانند برگزاری اول ماه مه، هشت مارس، ورزش صبحگاهی با سرود انترناسیونال و غیره را به مردم تحمیل کنیم؟ بطور کلی رابطه حزب و دولت در جامعه ی تحت دیکتاتوری پرولتاریا چیست؟

■ سنتز نوین مقوله های حزب و دولت را حذف نمی کند بلکه با ارائه درک کامل تر، عمیق تر و صحیح تر از این مقوله ها، آن ها را زنده تر، دینامیک تر یعنی دگرگون شونده تر و دگرگون کننده تر طرح می کند. دولت دیکتاتوری پرولتاریا نباید دارای ایدئولوژی رسمی باشد.

دولت سوسیالیستی دارای ایدئولوژی رسمی مقوله ی غلطی است. اما چرا؟ اغلب کسانی که در جنبش چپ بوده اند بیشتر از اینکه چرایی غلط بودن آن را بفهمند از این مسئله فقط شکایت می کنند. نمی گویند چرا غلط است. اشکال این مسئله فقط این نیست که دولت سوسیالیستی را خفقان آور می کند. اشکالش این است که بازتاب واقعیت جامعه نیست. همانگونه که در بخش های قبل گفتم ایدئولوژی تجربه زندگی و آمال یک گروه بندی طبقاتی معین در جامعه است. رسمی کردن آن در جامعه مانند آن است که بگوئیم تجربه ی زندگی و آمالی که به این گروه طبقاتی «وحی» شده است و بطور «ازلی و ابدی» با وی است تبدیل به آگاهی کل جامعه شده و تبدیل به ایدئولوژی رسمی دولت شود! این غلط است زیرا واقعیت ندارد. وقتی دولت سوسیالیستی اعلام کند که دارای ایدئولوژی پرولتری است یعنی اینکه این ایدئولوژی کل آحاد جامعه است و این واقعیت ندارد.

اولا، ایدئولوژی متعلق به هر کس که باشد، محدود و تنگ است زیرا علمی نیست. ثانيا، اینکه ایدئولوژی پرولتری می تواند عامل مثبتی در کنار انقلاب پرولتری باشد به معنای آن نیست که باید آن را بعنوان حقیقتی ناب نهادینه کرد. برای درک

بیشتر این مسئله باید مدلی را مورد بررسی قرار داد. مثلا در بحث های لوکاج ایدئولوژی پرولتری یعنی حقیقت ناب. تبدیل ایدئولوژی پرولتری به ایدئولوژی دولت مانند این است که شیوهی نفس کشیدن خود را تبدیل به حقیقت جامعه کنیم. اشتباه جنبش کمونیستی آن بود که فکر می کرد این حقیقت است؛ حقیقت خوبی هم هست پس دیگر چه می خواهیم؟. کافیسست ما در راس جامعه بنشینیم و نفس کشیدن خود را تبدیل به حقیقت جامعه کنیم!

اشکال چنین دیدگاهی این است که دید غلطی از سوخت و ساز جامعه ارائه می دهد. این دید منطبق بر واقعیت جامعه نیست. دید غلط از آگاهی و از ایدئولوژی است. این دید ذهنی گرایانه است. مثلا، بر مبنای این مدل باید بخش بزرگی از خرده بورژوازی در جامعه سوسیالیستی را سوسیالیست و کمونیست حساب کنیم!

در ایدئولوژی آلمانی نیز مارکس ایدئولوژی دولتی را ضروری می داند. درکی که مارکس از پرولتاریا و ایدئولوژی وی داشت این مسئله را برایش الزام آور کرد. باید بدانیم که مارکس در جریان تلاش برای یافتن درک درست مرتکب این اشتباه می شود. سنتز نوین این اشتباه را تصحیح می کند. باید این اشتباه را آنگونه که سنتز نوین تصحیح می کند بر طرف کرد نه با افتادن به ایدئولوژی بورژوا-دموکراتیک. مشکل ایدئولوژی رسمی دولتی این است (یعنی منطبق بر واقعیت نیست) نه اینکه دولت سوسیالیستی را غیر دموکراتیک می کند. اگر مسئله را اینگونه نبینیم نقصان تبدیل می شود به اصلاحیه ای دموکراتیک بر دولت دگماتیک. در حالیکه می خواهیم دولت های سوسیالیستی آینده را بر مبنای درک علمی از جامعهی سوسیالیستی تبدیل به دولت های دینامیک یعنی دگرگون کننده و دگرگون شونده کنیم. اگر چنین نکنیم نقصان محدود می ماند به اصلاح دگماتیسم و فشارهای استبدادی. اگر نقد درست و علمی از علل غلط بودن این مسئله داشته باشیم آنگاه نه تنها به الگوی دولت سوسیالیستی هزاران بار دینامیک تر از الگوهای گذشته بلکه به اصلاح دگماتیسم و استبداد و غیره هم دست خواهیم یافت.

□ چرا دولت سوسیالیستی دولت دیکتاتوری پرولتاریاست و ضرورت آن چیست؟

■ پاسخ برمی گردد به موضوع جایگاه استراتژیک پرولتاریا. موقعیت پرولتاریا به این معنا استراتژیک است که جایگاهش در سوخت و ساز جامعهی سرمایه داری منطق ساختاری سرمایه داری را آشکار می کند و دینامیک کلی جامعه را بازتاب می دهد. این به معنای آن نیست که پرولتاریا همه جامعه را شامل می شود. پرولتاریا بخشی از جامعه است اما بخشی از جامعه است که در سوخت و ساز سرمایه داری از جایگاه تعیین کننده ای برخوردار است.

□ جایگاه استراتژیک این طبقه چگونه راه دگرگون شدن جامعه، گذار از سرمایه داری و رسیدن به عصر کمونیسم را نشان می دهد؟ فرقی با تاکید بر ایدئولوژی پرولتاریا به عنوان ایدئولوژی رسمی دولت سوسیالیستی چیست؟ دولت سوسیالیستی قدرت خود را چگونه حفظ خواهد کرد؟

■ تاکید بر ایدئولوژی رسمی به معنای آن است که بگوییم همه سوخت و ساز جامعه همین است. عملا گروه بندی های دیگر، تفکرات دیگر و غیره محو می شوند و در پرولتاریا حل می شوند که واقعیت ندارد. این جایگاه و اینکه بقیه هم در جاده دگرگونی جامعه حرکت می کنند پرولتاریا را نماینده آن گروه بندی های اجتماعی دیگر نمی کند. بلکه با آنها دارای رابطه متمایز و دیالکتیکی است. در جامعهی سوسیالیستی ما با کلیتی یکدست روبرو نیستیم. روشن است که پرولتاریا دست از قدرت سیاسی نمی کشد و برای حفظ قدرت مبارزه می کند. اما این به معنای آن نیست که بقیه هم با او هستند. ادعای اینکه همه با من هستند اساسا غلط است. دیکتاتوری طبقاتی نمی تواند بر پایهی فرضی که غلط است بنا شود.

در عکس العمل به این روش غلط در دوران سوسیالیسم موج اول از انقلاب‌های پرولتری گرایش کثرت گرائی بوجود آمده است. مثلا وجود احزاب بورژوائی با برنامه‌ی بورژوائی که با حزب کمونیست برای قدرت مبارزه‌ی انتخاباتی می‌کنند. هیچ چیز غیر واقعی‌تر از این نمی‌تواند باشد.

این نظریه فراموش می‌کند که در جوامع سرمایه‌داری کثرت گرائی نقابی است برای پوشاندن خصلت طبقاتی دولت یعنی دیکتاتوری طبقه بورژوازی. بورژوازی انحصار قدرت سیاسی را در زیر نقاب کثرت گرائی پنهان می‌کند. بورژوازی هرگز دست از انحصار بر قدرت سیاسی نمی‌کشد اما این را پنهان می‌کند. برای اولین بار در تاریخ این لنین بود که واقعیت عینی را در مورد دولت خودش به عنوان دیکتاتوری یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر به جهانیان اعلام کرد. ما نیز این را قبول می‌کنیم و آشکارا اعلام می‌کنیم که دولت ما دیکتاتوری طبقاتی است. از این نظر با دولت‌های بورژوائی شباهت‌هایی دارد ولی عمدتا شبیه آن نیست و کیفیتا با آن متفاوت است.

ایدئولوژی پرولتاریا را تبدیل به ایدئولوژی کل جامعه کردن غلط است اما قدرت دیکتاتوری پرولتاریا و اعمال این قدرت درست است. سوال گرهی اینجاست که با این قدرت چه می‌خواهیم انجام دهیم. اغلب کمونیست‌ها در مورد شکل و نهادهای این دولت (مانند حزب، شورا و ...) حرف می‌زنند اما نمی‌گویند این قدرت قرار است چه کاری انجام دهد و چگونه؟ مسئله این است که پرولتاریا نمی‌خواهد و نباید تا ابد در راس قدرت بنشیند. بدین منظور قبل از هر چیز نباید اعلام شود که همه‌ی مردم کشور، کمونیست یا سوسیالیست هستند. خیر! عده کمی هستند. در چارچوب این دولت دگرگونی‌ها و مبارزات و رقابت‌های ایدئولوژیک و فکری زیادی لازم است. دیدن ضرورت این رابطه باز هم بر می‌گردد به واقعیت مادی جامعه که پرولتاریا نه همه بلکه بخشی هر چند بخش استراتژیک جامعه سرمایه داری است. پرولتاریا نمی‌خواهد هیچ طبقه ای را منجمله طبقه‌ی خود را حفظ کند. همین امر، کیفیت متفاوت دولت سوسیالیستی را از دولت بورژوازی دیکته می‌کند.

دولت برای پرولتاریا مانند وسیله‌ی نقلیه‌ای است برای حمل جامعه از این مکان به جایی که در آن طبقات و دولت طبقاتی موجود نیست. پرولتاریا نمی‌خواهد تا ابد قدرت داشته باشد. این دولتی است که هدفش زوال دولت است. بنابراین به دلیل ماهیت این هدف، پرولتاریا در راه انداختن و دامن زدن به کنش فکری و تحرک میان گرایشات مختلف، مبارزات ایدئولوژیک و سیاسی متنوع منفععت دارد. اگر پرولتاریا قدرت دولتی داشته باشد می‌تواند این کنش‌ها را با شرایط خوبی پیش ببرد.

مدل استالین این بود که ما همه کمونیست هستیم! این عدم تشخیص و برسمیت نشناختن واقعیت است. در جامعه‌ی سوسیالیستی اکثر مردم کمونیست نخواهند بود بخاطر اینکه هنوز به کمونیسم نرسیده ایم! اگر کسانی که کمونیست نیستند گرایشات خود را بروز ندهند و برای افکار خود مبارزه نکنند چگونه می‌توان جامعه را دگرگون کرد؟ این تضادها را باید عمیق تر فهمید. این ماتریالیسم تاریخی است. این پداگوژی در مورد دموکراسی نیست. اگر این واقعیت را برسمیت نشناسیم، تمامی اشکال و مقوله‌ها (مبارزه دو خط در حزب؛ مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم) تبدیل به اشکال مرده می‌شوند زیرا سوخت و ساز واقعی جامعه برسمیت شناخته نمی‌شود. در واقع تمام کلیدهای پیانو نواخته نمی‌شوند و برای نواختن ارکستر سنفونی جامعه همه‌ی کلیدها را در اختیار نداری.

اگر درک فوق به شکل یک درک علمی کامل و همه جانبه بروز کند آنگاه می‌توانیم دیکتاتوری پرولتاریا را بر مبنای مفاهیمی قدرتمند تر قرار دهیم. بر پایه‌ی این درک علمی موجودیت دیکتاتوری پرولتاریا انعطاف پذیرتر اما با دوام تر خواهد بود. دیکتاتوری پرولتاریا برای موجودیتش نه بر ارتش بلکه اساسا باید بر پویش‌های جامعه تکیه کند. اما باید ارتش نیز داشته باشد.

□ پس جنبه دیکتاتوری این دولت چیست؟

■ جنبه‌ی عمده‌ی دیکتاتوری از کف ندادن قدرت دولتی است. این دیکتاتوری بر اقلیت طبقات استثمارگر اعمال می‌شود ولی در کنش دوستانه با طبقات و اقشار دیگر قرار دارد. در عین همزیستی و آموختن از آنان، آنان را به طرف دگرگون شدن می‌راند. در تمام این پروسه - یعنی در جریان دگرگون کردن جامعه - خود پرولتاریا نیز باید دگرگون شود و بهتر دریابد که این قدرت برای چیست. پروسه‌ی این است مملو از آموختن، تغییر دادن و انقلابی تر شدن خود طبقه و حزب پیشاهنگ این پروسه‌ی انقلابی. پرولتاریا هر چه بهتر کار تغییر جامعه را هدایت کند بهتر به موقعیت پرولتری خود آگاه می‌شود.

پرولتاریا دارای موقعیت خدادادی اثبات شده‌ی ناب و خالص که یکبار برای همیشه در «ذات» او کاشته شده است نیست. موقعیت پرولتاریا در جامعه سوسیالیستی مانند موقعیت فرفره است که فقط زمانی که تند می‌چرخد می‌تواند صاف بماند. باید جامعه را بهم ریزد تا ایده‌های درست و غلط تولید شود. مردمی بوجود آیند که با این ایده‌ها دست و پنجه نرم کنند. بدون این دینامیک پرولتاریا از کجا چیزی خواهد آموخت؟ زیرا خیلی مسایل را نمی‌داند. اشکال دیگر ایدئولوژی رسمی همین است. یعنی هیچ نمی‌دانی ولی فکر می‌کنی که می‌دانی.

بنابراین دیکتاتوری پرولتاریا باید بگذارد که جامعه در جهت دگرگونی، با سوخت و ساز خودش زندگی کند و این جهت گیری را با اتکا به دینامیک‌های جامعه تضمین کند و نه عمدتاً از طریق اعمال زور. البته در شرایط مرگ و زندگی اعمال زور هم خواهد بود. اگر در آستانه از کف دادن قدرت باشد دست به سرکوب هم خواهد زد. اما این سرکوب هم تنها بازتابی از دینامیک دگرگونی جامعه و تابع آن خواهد بود. یعنی دیکتاتوری پرولتاریا می‌خواهد جامعه را روی آن جهت و جاده نگاه دارد. نمی‌خواهد جامعه را روی آن جاده فریز کند بلکه می‌خواهد در آن مسیر نگاه دارد.

به دلایل فوق‌الذکر، دولت سوسیالیستی نباید از ایدئولوژی رسمی برخوردار باشد. اما حزب کمونیست دارای ایدئولوژی رسمی هست. حزب ایده رفتن به سوی کمونیسم را در دست می‌گیرد/ اعضای حزب افرادی هستند که می‌خواهند در آن جهت حرکت کنند. این به معنای آن است که همه شهروندان کشور سوسیالیستی دارای این هدف نیستند. اما کسانی که دارای این هدف نیستند آدم‌های بدی نیستند و رابطه‌ی میان حزب و آنان نیز بر مبنای پروسه رفتن به سوی کمونیسم نیست. خیلی‌ها می‌توانند ضد کمونیست باشند و آن را اعلام کنند. وقتی اجازه داشته باشند اینها را بگویند آنگاه حزب می‌تواند بفهمد که توده‌های مردم چه فکر می‌کنند. حزب باید این صحنه را برسمیت بشناسد. همه باید بتوانند مواضعشان را جلو بگذارند. مسئله فقط تشخیص دشمنان نیست. بلکه برسمیت شناختن واقعیت این صحنه‌ی جامعه است.

وقتی حزب و دولت در معرض انتقادهای سخت باشند می‌توانند از اشتباهات خود آگاه شوند و بیاموزند. این وضعیت به حزب آموزش می‌دهد که چگونه رهبری کند. نیروهای غیر کمونیست که امکان حرکت مثبت در جهت کمونیسم دارند امکان شکوفائی خلاقیت‌هایشان را می‌یابند. مردم بدون اینکه کمونیست باشند بسوی کمونیسم حرکت خواهند کرد اما نه بدون رهبری کمونیستی. نیاز به رهبری‌یی هست که واقعا این دینامیک را درک کند و چنین درکی را تولید کند. درک، راه، نقشه و غیره. و زمانی که این رهبری را تولید کرده‌ای و آن را داری آن را برسمیت می‌شناسی.

در سوسیالیسم این رهبری تبدیل به نهاد رسمی و برسمیت شناخته شده می‌شود. به مثابه بخشی از پروسه، نیاز به این رهبری هست. این واقعیت پروسه‌گذار سوسیالیستی است. هر پروسه‌ای دارای لبه‌ی جلویی است. در سوسیالیسم هم لبه‌ی هدایت کننده حزب است و نه همه جامعه. گفتن اینکه همه با هم لبه هدایت کننده‌اند نه حقیقت دارد و نه اینکه مفید است.

اگر عوامل گفته شده در فوق در سنتز کهن شناخته نشوند و تصحیح نشوند جنبه‌های منفی رشد کرده و خود را مشروعیت داده و تبدیل به متد اداره امور می‌شوند.

□ در گذشته دولت‌های سوسیالیستی در جهانی که زیر سلطه‌ی امپریالیست‌ها بود رشته‌های ارتباطی گسترده‌ای با جهان نداشتند. این امر از سرزندگی و طراوت آنان کم می‌کرد. این معضل را چگونه باید حل کرد؟

■ باید طراوت بیشتری داشته باشند اما با آرایش صورت نمی‌توان به دولت طراوت بخشید. این کار فقط با ماتریالیسم ممکن است. یعنی با تشخیص دینامیک‌های جامعه و اتکا به آن و اینکه در خارج از این دینامیک‌های داخلی به چه دینامیکی در سطح بین‌المللی می‌تواند اتکا کند. مسلماً پس از کسب قدرت شرایط - به معنای صحنه‌ی سیاست و توازن قوا - تغییر می‌کند. اما هنوز عصر بورژوازی در جهان است. تا زمانی که در سطح جهان طبقات هست پرولتاریا این نقش و مأموریت را در گذار به عصر کمونیسم بر عهده دارد و باید به کسب قدرت در یک کشور بصورت منطقه‌ی پایگاهی نگاه کند. مسئله‌ی عمده موجودیت این دولت در بطن مبارزه جهانی است. تضادهای زیادی هست. و باید تحول انقلابی را تسریع کند و تحولات بین‌المللی را انتظار کشد. پروسه‌ی بسیار متضاد است و از قبل تضمینی نیست. یا باید با این جهان رودرو شد یا انقلاب سوسیالیستی را فراموش کرد.

زمانی که قدرت سیاسی در یک کشور کسب شد و سوسیالیسم برقرار شد نباید گذاشت که سرنگون شود. این وظیفه اول است. از کف دادن آن جنایت است. اما جنایت دیگر این است که در قدرت و رهبری بودن را ساده بگیریم و فکر کنیم که یکبار برای همیشه است. و تلاش نکنیم که این رهبری و در قدرت بودن را دوباره و دوباره بطور توده‌ای و علمی به کف آوریم. دیکتاتوری پرولتاریا باید ذهن و قلب توده‌ها را دوباره و دوباره بدست آورد. شعار امپریالیستی "فتح ذهن و قلب مردم" برای اولین بار در دولت پرولتری واقعیت پیدا می‌کند اما نه بطور اتوماتیک. در سوسیالیسم رهبری حزب نهادینه اما می‌تواند خیلی زود توخالی شود. نهادینه کردن رهبری حزب فقط به معنای اعلام ضرورت آن است و در عمل و در جریان مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک باید مرتباً تأیید مردم را بگیرد. در این رویارویی‌های فکری و نظری با مخالفین که باید در چارچوب دوستانه انجام شود باید به دنبال آن باشیم که پیروز شویم. نه قلبی بلکه واقعی و علمی. باید به دنبال یادگیری از آنها و قانع کردن آنها هم باشیم. حزب باید افرادی داشته باشد که مرتباً یاد می‌گیرند و می‌فهمند که باید یاد بگیرند. نه افرادی که فکر می‌کنند ایدئولوژی پرولتری کافی است. حزب نیاز به افراد «جسم» شده ندارد بلکه افرادی می‌خواهد که مرتباً در حال جهش و کنده شدن هستند. مدام جهان و خودشان را تغییر می‌دهند. افراد حزب تنها به این صورت سرزنده می‌مانند و واقعیت را می‌توانند تشخیص داده و بر آن پایه عمل کنند.

نقش رهبری حزب در سوسیالیسم نهادینه است اما این هدیه‌ای خدادادی نیست. بلکه پروسه‌ای است که حزب مرتباً باید از آن پیروز بیرون بیاید. منظور این نیست که مسابقه‌های از پیش طراحی شده جلو گذارد و در آنها پیروز شود. بلکه جامعه مرتباً تضادها و افکار گوناگون و پیچیده‌ای را به ظهور می‌رساند. حزب باید پروسه‌های واقعی بحث و جدل را هدایت کند.

□ چه چیزی زوال دیکتاتوری پرولتاریا را ممکن می‌کند؟ کسانی هستند که می‌گویند دولت سوسیالیستی لازم است ولی بلافاصله باید از قدرتش کاسته شود، ضعیف شود و زوال یابد. اینکه قدرتی در حال زوال است با چه معیاری سنجیده می‌شود؟

■ زوال قدرت نیازمند اعمال قدرت است. نیاز به اعمال قدرت بیشتر در همه عرصه‌هاست. با محو ۴ کلیت (یعنی محو تمایزات طبقاتی، روابط تولیدی استثمارگرانه، روابط اجتماعی ستمگرانه و ایده‌های سنتی حافظ این روابط) است که دولت زوال خواهد یافت. برای تحقق این امر نیاز به دولت قدرتمند پرولتری است. ما باید خواهان دولت پرولتری قدرتمند باشیم. اصلاً دولت قوی یا ضعیف به چه معناست؟ دولت بوروکراتیک نظامی دولت قوی نیست. دولت قوی دولتی است که قدرت

سیاسی پرولتاریا و مردم و دگرگونی‌های اجتماعی را تولید می‌کند. منظورمان از دولت قوی‌تر داشتن تعداد بیشتر پاسگاه، نیروهای انتظامی و ارتش و غیره نیست. بلکه منظورمان داشتن قدرت یا «نیرو» برای تغییر است.

در علم فیزیک نیرو یعنی ظرفیت انجام کار؛ قدرت یعنی ایجاد دگرگونی و تغییر واقعیت. ما به این نوع قدرت نیاز داریم تا بتوانیم کشور و مهمتر از آن جهان را دگرگون کنیم. بدست آوردن قدرت، به کار بردن آن و حفظش مهم است. این قدرت با ایجاد تغییرات و اساسا تولید انسانهایی با افکار نوین تولید می‌شود. باید قدرت دویدن در جاده ای که به سوی کمونیسم می‌رود را داشته باشیم. قدرت یعنی قدرت دگرگون کردن، قدرت وزنه بلند کردن. ما به دولتی نیازمندیم که از زمین به آسمان می‌رسد، نه بالکعس.

می‌دانیم پایه مادی دولت‌ها وجود طبقات است. نگهبانی و حفظ طبقات قدرت است. نابود کردن آن‌ها هم قدرت است. اگر پرولتاریا قدرت نداشته باشد این تمایزات طبقاتی و روابط اجتماعی ستمگرانه و افکار کهن را چگونه از بین می‌برد؟ با دعا که نمی‌توان آنها را از بین برد.

دولت سوسیالیستی یعنی صحبت کردن از نوع کیفیتا متفاوتی از قدرت که در آن ژنرال‌هایی که چند کیلو مدال آویزان کرده اند سمبل قدرت نخواهند بود. در واقع این مدال‌ها فتنش هستند. در واقع بیان چیزی نیستند. بجای این ژنرال‌ها قدرت انقلابی مردم را خواهیم داشت. بی دلیل نبود که کمونیستهای چینی از یونیفورم‌ها و مدال‌های ژنرال‌های روسی متنفر بودند و از این قبیل رفتارها دوری می‌جستند. یک دلیلش تاریخ ارتش خلق بود که از میان مردم و در طول جنگ خلق سی ساله برخاسته بود. اما بعد از احیای سرمایه داری در چین دن سیائو پین ارتش نوع غربی را ساخت و با همان سمبل‌ها تزئینش کرد.

قدرت در سوسیالیسم به معنای آن است که قدرت را برای دگرگونی‌های انقلابی و از طریق آن تولید می‌کنیم. زمانی که آنارشئیستها می‌گویند ما از قدرت سوسیالیستی نیز متنفریم مانند این است که بگویند از ظرفیت راه رفتن متنفریم. بله ما نیز از ظرفیت نابود کردن طبیعت توسط اتمبیل متنفریم اما از قدرت پرواز بر روی برف با وسیله‌ای دیگر لذت می‌بریم. ما در کمونیسم هم نیاز به قدرت خواهیم داشت. اما نه قدرت سیاسی. بلکه قدرت دگرگون کننده. در سوسیالیسم این قدرت دگرگون کننده در دست آن جایگاه یا آن طبقه ای است که رهائی نهائی‌اش مستلزم زوال دولت و طبقه‌ی خودش است.

□ پس دولت قوی تر به معنای اعمال زور بیشتر نیست؟

■ نه! دولت کیفیتا متفاوت به معنای دولتی است که ناپدید خواهد شد. پرولتاریا و تفاوت‌های طبقاتی همه ناپدید خواهند شد. این جهت گیری و برنامه باید از پشتوانه‌ی قدرت برخوردار گردد تا پیاده شود. برای زوال دولت نیز نیاز به قدرت است. چطور ممکنست این کار را بدون قدرت متحقق کرد. بدون قدرت برخاستن از جای خود و خروج از اتاق چگونه می‌توان ناپدید شد.

□ برخی‌ها در جمع‌بندی از اشتباهات دولت‌های سوسیالیستی قرن بیستم می‌گویند آنها بیان دیکتاتوری طبقه نبودند بلکه دیکتاتوری حزب بودند یا تروتسکیستها که عامل شکست را روی آوری آن دولت‌ها به نظام بوروکراتیک می‌دانند. اشکال این ارزیابی‌ها چیست؟

■ اولاً «دیکتاتوری حزب» ممکن نیست. زیرا هر قدرتی از ماهیت طبقاتی برخوردار است. «دیکتاتوری حزب» هم سرانجام از خصلت طبقاتی برخوردار است. هیچ دیکتاتوری ماورای طبقات موجود نیست. ثانيا، بوروکراسی نیز بدون وجود طبقات غیر

ممکنست. بوروکراسی خود یکی از تبارزات وجود تقسیمات طبقاتی است. وجود این تمایزات فاکتوری مهم است. در درجه نخست باید این تقسیمات طبقاتی و تبعات آن را فهمید. باید درک کرد که معنای تقسیم اجتماعی کار چیست. مفهوم بوروکراسی بدون طبقات مفهومی بورژوازی است. شناخت ماتریالیستی عینی نیست. توهم است.

طی ۵ هزار سال گذشته در جهان که با حاکمیت طبقاتی رقم خورده است هیچ بوروکراسی‌ای بدون وجود طبقات نبوده است. بوروکراسی که از آسمان نیامده و با طبقه ازدواج نکرده است. چنین چیزی ممکن نیست. بوروکراسی بازتاب تقسیمات طبقاتی است؛ عملکرد آن است و در خدمت آن است.

درک تروتسکیست‌ها این است که در جامعه سوسیالیستی طبقات نیست اما بوروکراسی هست و اگر آن را از میان برداریم همه خوشبخت می‌شوند. این غلط اندر غلط است. زیرا بهیچوجه واقعی نیست؛ مبتنی بر وجود تقسیم طبقاتی نیست؛ بنابراین خیال پردازی اتوپیک است. این خیالپردازی خرده بورژوازی است که سرشیر را از شیر جدا می‌بیند. ولی بورژوازی هرگز چنین خیال پردازی نمی‌کند؛ فرق شیر و سرشیر را می‌داند؛ می‌داند که جایش در بلندی است؛ سرشیر است. فقط طبقه میانه است که آن را از طبقات جدا می‌کند و قائم به ذات می‌بیند. این جدا دیدن طبقات و بوروکراسی خیالپردازی اتوپیک خرده بورژوازی است.

البته ما ضد بوروکراسی هستیم. چرا؟ زیرا خود بازتابی از وجود طبقات است. بنابراین ما بوروکراسی بیشتر نمی‌خواهیم بلکه قدرت دگرگون کردن تمایزات طبقاتی را می‌خواهیم. ما عاشق بوروکراسی در دیکتاتوری پرولتاریا نیستیم اما می‌دانیم که بوروکراسی هم لازم خواهد بود، سیستم اداری لازم خواهد بود -- بخصوص ارتش. هنوز نیروی مادی در جهان هست که ضد انقلاب سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریاست و به قول باب آواکیان نمی‌توانیم بسوی آنها کتاب پرت کنیم. آنها می‌خواهند ما را با ارتش و سلاح هسته‌ای درهم شکنند؛ ما چه خواهیم کرد؟ قلب مان را بسوی شان پرتاب خواهیم کرد؟ بنابراین نیاز به ارتش رسمی خواهیم داشت. اما نکته در دیالکتیک این رابطه است. دیالکتیک یعنی تضاد. ارتش را لازم داریم و می‌دانیم که تضادمند است. طبقاتی در جهان و در داخل می‌خواهند سوسیالیسم را سرنگون کنند. برای ممانعت از آن باید دست به اسلحه ببریم. دولت، ارتش، بوروکراسی در سوسیالیسم همه تضادند. انگلس در آنتی دورینگ درست می‌گوید. آنجایی که از هگل نقل می‌کند که راه حل مشکل در خودش است. دولت خودش راه حل خودش است. برای از بین بردن دولت باید دولت داشته باشیم.

آدم‌ها وقتی از انقلاب دور می‌شوند درک دیالکتیکی را هم دور می‌اندازند. ما بازهم همان مشکلات را اما در سطحی بالاتر خواهیم داشت زیرا پدیده‌ی سوسیالیسم و گذار به کمونیسم پر از تضاد است و بارها و بارها این دیالکتیک باز خواهد گشت. زیرا بر خلاف تصور هگل دیالکتیک را ما از ذهن به ماده منتقل نمی‌کنیم بلکه بالعکس است. دیالکتیک شیوه‌ی موجودیت ماده است. البته هر بار دیالکتیک پدیده‌ها را ما باید کشف کنیم. دیالکتیک سرمایه را با تجرید سرمایه (جدا کردن از چیزهای دیگر) و بررسی آن کشف می‌کنیم. همین کار را با دولت و ارتش و بوروکراسی انجام می‌دهیم. اکثر مردم منجمله کمونیست‌ها از چنین درکی برخوردار نیستند. فکر می‌کنند روی هر چیزی بنویسند "دیالکتیکی" درکشان دیالکتیکی شده است. کشف دیالکتیک هر پدیده یعنی کشف این امر که آن پدیده تضاد دارد. در حال انفجار است.

□ اغلب کسانی که صحبت از «دیکتاتوری حزب بجای دیکتاتوری طبقه» می‌کنند تاکیدشان بر کاستن از نقش و وظایف شوراهای کارگری - به عنوان ارگان قدرت و خودگردانی - و نهایتاً انحلال آنها در شوروی است. برای همین می‌گویند در آینده برای اینکه قدرت دولت سوسیالیستی از «پائین به بالا باشد» باید شوراهای انقلابی در پائین سازمان یابد تا آنها بتوانند دولت را شکل دهند. چقدر این تصویر با واقعیت منطبق است؟

■ مسئله شوراهای هم دیالکتیکی است. مردم چه خواهند کرد، چطور آن را انجام خواهند داد و چگونه می توانند انجام دهند، امکاناتشان چیست؟ اینها مسائلی است که ما نمی دانیم و باید کشف کنیم. شوراهای کمیته‌های انقلابی می آیند و می روند. پروسه مبارزه طبقاتی نامحدود است و مدام در جریان است و بازتاب‌های گوناگون دارد که هیچیک را نمی توان دگماتیزه یا ایده‌آلیزه کرد. کاری که بسیاری از جریان‌های فکری با در دست گرفتن گوشه‌ای از بازتاب‌های مبارزه طبقاتی انجام می دهند. و اعلام می کنند «آها یافتیم». در شوروی شوراهای قبل از اینکه رسماً منحل شوند پیشاپیش در عمل از بین رفته بودند و قابل نجات دادن نبودند. در ضمن شوراهای از ابتدا تا آخر دارای ماهیت واحد نبودند. شوراهای یکبار در انقلاب فوریه سربلند کردند. بورژوازی شروع کرد به بازیچه قرار دادنشان و اکثریت آن شوراهای هم می خواستند توسط بورژوازی به بازی گرفته شوند. قبل از دخالتگری بلشویک‌ها شوراهای منشعب بودند و بخش‌های مختلف به جان هم افتاده بودند آنهم بر سر خدمت به کرنسکی. به همین خاطر بود که لنین گفت شعار «همه قدرت به شوراهای» غلط است. منظور لنین این نبود که هر کارگر عضو شورا غیر انقلابی است اما تاکید کرد که کارگران انقلابی در شوراهای نیستند، در جایی دیگرند و منتظرند که ما دست به عمل بزنیم و آنها را رهبری کنیم و آنها هستند که شوراهای را دگرگون خواهند کرد، آنها مغز شوراهای شده و آن را عوض خواهند کرد، پس پیش به سوی سازمان دادن آنها و کسب قدرت.

بنابراین، لنین شوراهای را از دست «شوراهای» یعنی از خودروئی‌شان و از بازیچه‌ی بورژوازی شدن نجات داد. حتا این هم به دلایل تاریخی کافی نیست. زیرا جنبش‌های توده‌ای انرژی انقلابی خود را تا آخر موج حفظ نمی کنند. انرژی انقلابی‌شان در میانه‌ی راه پراکنده شده و دچار فروکش می شوند -- همانند امواج دریا که از نوک به داخل موج می افتند. این تعریف اختیاری نیست بلکه دیالکتیک است. لنین این پروسه را با دقت زیر نظر داشت و به پتانسیل و نقشی که این جنبش‌ها، در هر دوره، در ارتباط با فرآیند انقلاب داشتند توجه می کرد. نه اینکه از قبل می دانست. اما وقتی مشاهده می کرد می توانست تشخیص دهد. در بحث‌های جاری مربوط به شوراهای این دیالکتیک اصلاً حضور ندارد یا بدرستی بیان نمی شود. بحث‌هایی مانند خلاص شدن از دولت و مالکیت دولتی و طبقات می شود ولی به این موضوع نگریسته نمی شود که در هر مقطع باید پویای طبقاتی و آشفتگی سیاسی را درک کرد و به بهترین وجه از آن برای نفوذ بیشتر در اعماق جامعه برای تولید بهتر عناصر جدیدی از گردهمایی توده‌ها در نهادهای سیاسی برای تغییر جامعه استفاده کرد. این کاری ادامه دار است؛ هر بار زمین عملیات را باید بهتر خواند و شناخت و بهتر دخالتگری کرد و بهتر از گذشته آن را زیر فشار گذاشت تا انرژی خلاقه انقلابی‌ی بهتر خود را نشان دهد.

ما نمی گوئیم در نقش رهبری حزب هیچ عنصر زور حضور ندارد. حتا در سده‌ی که روی آب بسته می شود زور و تحمیل وجود دارد. اما وقتی این سد آب را جمع می کند در واقع قدرتی برای تغییر تولید می کند. مسائل را باید دیالکتیکی نگاه کرد. آیا وجود حزب و دولت و ارتش خطر احیای سرمایه داری و به ضد خود تبدیل شدن را ندارد؟ معلوم است که دارد! اما راه حل این معضل آن نیست که خود را در چارچوب نظام سرمایه داری دفن کنیم و انقلاب نکنیم چون در آن خطرانی هست. این جواب نیست. آنوقت آدم خیابان هم نباید برود چون خطر زیر ماشین رفتن هست.

سوال واقعی این است: آیا دولت سوسیالیستی می تواند ضدش و هم‌زمان خودش را برای همیشه به تاریخ بسپارد؟ تا چه درجه؟ این مقوله‌ی مادی است. فلسفه نیست. فلسفه درس‌های عامیت یافته‌ی این حقایق مادی است. این را باید درک کرد و در سطحی علمی تر و صحیح‌تر از گذشته توضیح داد. باید به توضیحات گذشته نگاه کنیم ببینیم آن توضیحات چقدر درست بود و چقدر غلط بود، چقدر در داخلش مذهب بود، چقدر ایده‌آلیسم بود، چقدر با واقعیت مادی‌اش الهام بخشید و افکار را روشن کرد و چقدر از آن دور شد و دگماتیک شد. عناصر غلط و دگماتیک را باید شناسائی و نقد کرد و دوباره آن را بر مبنای علمی محکم و سطح بالاتر مستقر کرد.

مثالی از علم فیزیک بزنیم. در فیزیک وقتی فاصله میان دو جسم را زیاد می کنیم نیروی جاذبه‌ی میان آنها به اندازه جذر فاصله‌ی میان آنها (یک تقسیم بر فاصله به توان دو) کمتر می شود. نیروی جاذبه ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می شود. این یک درک است. اما از سوی دیگر کوارک های داخل پروتون را هر چه بیشتر از هم دور کنیم قوه جاذبه اش بیشتر می شود. وقتی ولشان می کنیم که بهم بچسبند قوه جاذبه شان بشدت کم می شود. اما وقتی می خواهی آنها را از هم دور کنی بشدت به سوی هم کشیده می شوند. الان دستگاه‌هایی که برای تجزیه پروتون درست شده‌اند که با قدرت هر چه بیشتری اینکار را انجام دهند اما این ذرات تجزیه نمی شوند. نمی دانند چه باید بکنند. شاید برای تجزیه و منشعب کردن پروتون باید تا سطح صفر آن را فریز کنند و بعد به آن ضربه وارد کنند. اینطوری شاید کار کند. اما اگر سعی کنیم به آن طریق اول آنها را از هم تجزیه کنیم از هم دور می شوند ولی قوی‌تر بسوی هم کشیده می شوند. هر چه منشعب‌تر می شوند قوه جاذبه شان قوی‌تر می شود بدون اینکه بالاخره جدا شوند. بنابراین دو مقوله متفاوت است: یکی قوی‌تر می شود یکی ضعیف‌تر.

مقصود از این مثال آن است که بدون فکر نمی توان بطور یکجانبه مدلی را به واقعیت تحمیل کرد. واقعیت مرتبا خواهد گفت: نه من آنطور نیستم. خودتان را معطل نکنید! خیلی از کمونیست‌ها عاشق آن هستند که عادت کنند. عادت عیبی جهانشمول است. اما تبدیل به دگم می شود؛ تبدیل به دید تک بعدی و نه دیالکتیکی و متناقض از تعیین ما می شود. به این ترتیب از واقعیت دور شده و اعتماد بخش نیست. مردم به آن اعتماد نمی کنند. به جای این شروع می کنند به حرف هائی از این قبیل که «دیگر به دیالکتیک اعتماد ندارم. چون تمام متون کمونیستی سابق پر از دیالکتیک است و این شکست را به بار آورد.» ما باید محکم علیه این گرایش و این استدلال مبارزه کنیم. دیالکتیک نیروی بزرگی است. دیالکتیک واقعیت است. واقعیتی که مرتبا فراموش می شود و باز هم فراموش خواهیم کرد. در علوم هم مرتبا اتفاق می افتاد. هر بار که دانشمندان فکر می کنند طبیعت را شناخته اند طبیعت می گوید خیر من همیشه متفاوت هستم؛ یک مدل را نمی توانید به من تحمیل کنید.

□ آیا در گذشته ما ذهنیت‌های مان را به واقعیت تحمیل کردیم؟

■ بله. استالین گفت در شوروی مالکیت دیگر نیست. طبقات نیست. با دستور این مسائل را حل می کنیم و نه با اتکا به تضادهای جامعه و غیره. این‌ها تحمیل کردن های متافیزیکی است. مائو هم چنین چیزهائی داشت اما کیفیتا کمتر. باید اشتباهات کوچک را بهتر بررسی و بیان کنیم. منظورم از «بهتر» این نیست که آن را بزرگ کنیم و به همه جا تسری دهیم و و چارچوب فکری عمدتا صحیح را بگشیم. بلکه هدف آن است که نظراتمان در مورد اشتباهات باید کنکرت تر شود زیرا در ابتدا مجرد است. آن را کنکرت کنیم یعنی برایش دیفرانسیل تشکیل دهیم. آن را متمایز کنیم. تجزیه کنیم و تجزیه ها را مشخص کنیم. این همان کاری است که سنتز نوین در حال انجامش است.

□ پس از فروپاشی شرق بسیاری از نیروهای طرفدار شوروی سابق، سوسیال دموکرات شدند و علنا از دموکراسی غرب حمایت کردند. آنان بر پایه معیارهای دموکراسی بورژایی مانند انتخابات، جامعه مدنی و ... به نقد اشتباهات سوسیالیسم پرداختند و تلاش کردند با اضافه کردن ادویه‌ی دموکراتیک، سوسیالیسم «جدیدی» ارائه دهند. جایگاه دموکراسی در نظام سوسیالیستی چیست، آیا ما نیز دموکراسی خود را داریم؟

■ بله داریم. اما دموکراسی ما دموکراسی فetiš شده نیست. بورژوازی برای فetišی کردن دموکراسی دلیل دارد. هدفش پنهان کردن واقعیت جامعه است. ما هم دموکراسی داریم. این بخشی از واقعیت جامعه است. وقتی بخشی از جامعه بخش دیگری را تحت کنترل گرفته، برای اینکه جامعه منفجر نشود از دموکراسی استفاده می کند.

در سوسیالیسم پرولتاریا در راس قرار دارد و باید طبقه سرنگون شده را نیز هدایت کند. یعنی تقابلی در جریان است و باید راه حلی برای این تقابل یافت. نکته اینجاست که ما عاشق آن نیستیم که در راس بقیه قرار بگیریم و تا ابد دموکراسی خود را داشته باشیم. زیرا دموکراسی شکلی از سیاست طبقاتی است. دموکراسی و طبقات بخشی از معضل جامعه بشری هستند. ما می خواهیم طبقات را محو کنیم. اما بورژوازی می خواهد آنرا بازتولید کند. دموکراسی بازتاب ناموزونی، تمایزات و تقسیمات، طبقات و حاکمیت طبقاتی است. کدام طبقه و حاکمیت طبقاتی است که تعیین می کند به دموکراسی و محتوای آن چگونه نگاه کنیم؟.

گرایش رایج آن است که دموکراسی بدون محتوایش در نظر گرفته شود و تحسین شود. بواقع دو ظرف است که در یکی شراب است در دیگری زهر. البته این محتواها با ظروف خود رابطه برقرار می کنند و دینامیک جدیدی به آنها می بخشند. اما صحبت کردن در مورد خود ظرف بدون توجه به واقعیت محتوا رایج شده است. بنابراین طرفداران گرایش فوق بحث‌هایشان غیر طبقاتی است. یعنی محتوا را رها کرده و فرم مجرد از محتوا را چسبیده اند که بخشی از واقعیت نیست. چنین چیزی اصلا موجود نیست. آنان این فرم را تبدیل به فرمی بی طبقه می کنند که موجود نیست. این فرم، فرمی طبقاتی است. معضل در اینجاست که دموکراسی بورژوائی با سوسیالیسم قابل مخلوط کردن نیست. زیرا فرمی خنثی و بدون محتوا نیست. این تعریف بورژوائی که دموکراسی را از محتوای طبقاتی‌اش جدا می کند در نهایت به خودروئی و به بورژوازی خدمت می کند. آنان فکر می کنند دموکراسی بورژوائی برای هر طبقه ای قابل استفاده است. اما چرا این گرایش به مخلوط کردن رایج است؟. چون ایجاد دنیای دیگر از اذهان پاک شده است.

دموکراسی ما با دموکراسی بورژوازی متفاوت است. چرا نیاز به دموکراسی داریم؟ چون هنوز طبقات هستند. رابطه رهبری کننده و رهبری شونده است. رابطه زور هست. تحمیل هست. قانون هست. عده ای نمی خواهند با آن همراه شوند اما باید بشوند. چطور می توانیم این معضل را حل کنیم. چطور می توانیم توافقی عمومی ایجاد کنیم. این روابط را در جامعه‌ی سوسیالیستی چگونه پیش خواهیم برد؟ اینها موضوعاتی هستند که نیاز به بررسی بیشتری دارند.

□ سنتز نوین تاکید دارد که تحت دیکتاتوری پرولتاریا نیاز به نوعی جامعه مدنی است. جامعه مدنی که باید بیرون از دولت حیات مستقل خود را داشته باشد. آیا منظور بیرون از دستگاه دولتی و بدون نظارت دستگاه دولتی و کارکنان دولتی است؟

■ آری! نیاز به جامعه مدنی است که در تمایز با دستگاه دولتی و کارکنان دولتی قرار دارد. اما باید درک درستی از رابطه‌ی دولت و جامعه مدنی داشت. ساختار جامعه دارای کلیتی است اما تجزیه هم می شود. حکومت یک چیز است و بازار چیز دیگر. اینها یک چیز نیستند. در روابط تولیدی هم اجبار هست. هر روز صبح که کارگر روانه محل کار می شود، چماقی در ذهنش هست، چماقی پشتش قرار دارد. اجبار در داخل روابط تولیدی هم هست. این اجبار بازتاب دیگری هم در قانون مدون دارد. نهادهایی مانند مجلس و دادگاه و پلیس هستند که آئین نامه‌های قانونی را مدون می کنند و به اجرا می گذارند. یعنی هم با تجزیه روبرو هستیم هم با ترکیب همه‌ی اینها در کل.

وقتی که جامعه را مطالعه می کنیم باید تجرید (انتزاع) کنیم. اما اغلب یادمان می رود دوباره ترکیب کنیم. فکر می کنیم دولت یک طرف است و فرآیند تولید هم کامل مجزا طرف دیگر قرار دارد. اینها بطور دیالکتیکی جدا و یکی هستند. آنها را

تجرید می کنیم اما بعد فراموش می کنیم که این تجریدات در داخل ترکیبی دیالکتیکی موجودیت دارند. بنابراین در واقعیت دولت همه جا هست به این معنا که بنیاد و شالوده از روبنا جدا نیست. هم جدا هستند و هم نیستند. هم متفاوتن، هم همگون.

جامعه مدنی بخشی از واقعیت اجتماعی است که در تمایز با دستگاه دولتی جامعه دارای حیات سیاسی و فکری معین است. در عین حال جامعه مدنی بخشی از وضعیت عمومی نیز هست. کتاب سرمایه مارکس برای جوابگویی به همه اینها طراحی شده بود. کتابی در مورد اقتصاد سیاسی هست اما قرار بود در مورد بازار جهانی، طبقه و دولت هم صحبت کند که تمام نشد. مارکس می خواست دینامیک آنها را نشان دهد که چگونه از یک بنیه بوجود می آیند و تمایز پیدا می کنند. و زیر بنا و روبنا در رابطه ای دیالکتیکی با هم قرار دارند. کالا و مناسبات کالایی مستلزم نهادی به نام دولت است. اما این را بدون نشان دادن پروسه ی تکامل و گشایش روابط کالایی نمی توان توضیح و نشان داد. زیربنا همواره یک زیربنای در حال کارکرد است و نباید تصویری ایستا یا کاریکاتوری از آن داشت. در هر حال دولت بازتاب تقسیمات طبقاتی است. بازتاب آنها و در همان حال فراهم کننده شرایط بازتولید همان روابط تولیدی است. برای همین دولت ابزاری خنثی نیست که هر طبقه ای بتواند از آن استفاده کند. همه ی دولت ها خصلت طبقاتی دارند. برای همین خط حزب کمونیست نپال (مائوئیست) غلط است. چرا که هیچ دولتی در دست ندارند. اشتباه اول شان این است که رفته اند داخل آن. و اشتباه دوم شان آن است که این تئوری را رواج می دهند که گویا از این طریق می توانند انقلاب را به پیش برند. فراموش می شود که دولت چگونه از درون روابط تولیدی و تمایزات طبقاتی سر بلند کرد.

□ ما باید بیشتر در مورد دولت بحث کنیم. درست است که بحث سنتز نوین در مورد لزوم دامن زدن به سازمان یابی و حیات زنده ی جامعه مدنی جدا از دستگاه دولتی و خارج از نظارت آن در سوسیالیسم متفاوت از «جامعه مدنی» در جامعه ی سرمایه داری است اما فکر نمی کنی که بورژوازی نیز این مکانیزم را برای ایجاد توافقی عمومی آگاهانه بکار برده است. آیا با جذب مخالفین دولت بورژوازی خود را سرزنده تر نکرده است؟

■ ولی تفاوتی بزرگ هست. در جبهه بورژوازی پیشاپیش ساختاری ناآگاه خودرو هست که کارکرد دائمی دارد و آنها هم تولید کالائی است. این عنصری تعیین کننده برای اداره جامعه است و بورژوازی بدان تکیه می کند. اما پرولتاریا نمی تواند به این ساختار تکیه کند. باید همواره آگاهانه خلاف جریان خودبخودی حرکت کند. تحت سوسیالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا هم این مسئله صادق است.

□ آنتونیو گرامشی هم زمانی ضرورت توجه به جامعه مدنی را مطرح کرده بود. ارزیابی از بحث او چیست؟

■ گرامشی می گفت در غرب دولت ضعیف است و جامعه ی مدنی قوی. برای همین باید روی مسئله هژمونی و ایدئولوژی و غیره کار کرد. زیرا بورژوازی از طریق هژمونی سلطه خود را اعمال می کند. او در مقایسه با روسیه ی تزاری که از دولت قوی برخوردار بود ولی جامعه مدنی در آن وجود نداشت به این بحث رسید که در غرب بورژوازی اساسا با هژمونی ایدئولوژیک جامعه را کنترل می کند - ایده ها هستند که جامعه را می چرخانند. گرامشی با تامل در مورد معضلات انقلاب در غرب به این افکار رسید. رشد سرمایه داری، اهمیت ایدئولوژی، توافق عمومی که بورژوازی از طریق آن هژمونی خود را مستقر می کند و اینکه همه اینها را باید بحساب آورد.

او می گفت نمی توان انقلاب لنین را کپیه برداری کرد زیرا ما مشکلات دیگری در غرب داریم. این نظر گرامشی، متناقض است. یعنی از یک طرف درست است زیرا در میان کمونیستها گرایش به تحمیل مدل انقلاب بلشویکی موجود بود و وقتی رخ نداد و نتوانستند معضلات انقلاب را حل کنند، پیشنهادات غلط دادند. حتا لنین نیز در مقابل این مشکلات سر خم کرد. برای همین آن پیشنهادات غلط مبنی بر شرکت در پارلمانهای بورژوایی را در کتاب «چپ روی، بیماری کودکی در کمونیسم» داد. یعنی رفرمیسم و قاطی شدن با احزاب دیگر را تبلیغ کرد. منظور این نیست که محتوای کل کتاب غلط است اما لنین هم به معضلات انقلاب در غرب پاسخ نمی دهد. گرامشی در این مورد که به لنین می گوید ما معضلات خاصی داریم و نمی توانیم مدل روسیه را کپیه کنیم درست می گوید. اما خودش تفکر درستی را در مورد این معضلات تبیین نمی کند.

گرامشی به دنبال کسب هژمونی ایدئولوژیک می افتد. یعنی جنگ پرولتاریا با بورژوازی جنگی است ایدئولوژیک میان پرولتاریا و بلوکِ متحدش با بورژوازی و بلوکِ متحدش. و نه قیام مسلحانه برای درهم شکستن دولت و کسب قدرت سیاسی. همانطور که گفتم لنین هم جواب غلطی به مسئلهی انقلاب در غرب می دهد. البته عده زیادی طرف لنین را گرفتند. و عده ای هم مانند بوردیگا به لنین انتقاد کردند که رفرمیست است. مقصود این است که معضل، خود را نشان داد اما کاملا حل نشد. مائو هم نتوانست مسئلهی استراتژی انقلاب در کشورهای امپریالیستی را حل کند. باب آواکیان در سنتز نوین به این مسئله می پردازد و آن را به لحاظ تئوریک حل می کند. البته هنوز بطور پراتیکی حل نشده اما آواکیان بطرز صحیحی آن را در پرسپکتیو گذاشته است. اینکه معضل چیست و راه حل چیست. او بطور کلی استراتژی انقلاب در کشورهای پیشرفته سرمایه داری - و البته بطور کنکرت تر در آمریکا - را صحیح تر طرح می کند. اما طرح مسئلهی استراتژی و راه حل برای سازمان دادن انقلاب در کشورهای امپریالیستی درس‌هایی برای همه کمونیستها در بر دارد. این خود مبحثی است که باید جداگانه بدان پرداخت.